

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232176**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—881—5-8-74—15,000

9

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No.

۸۹۱۵۵۱۴۱

Accession No.

P 41

Author

ب

باقر داما

Title

دیوان باقر داما

This book should be returned on or before the date last marked below.

P  
891.5141  
B D

۷۷

P 41



سید فارسی کل جامعہ عثمانیہ  
میدان آبدون



# دیوان

مولینا میر محمد باقر داماد

باہتمام

اقل میرزا محمود شفیع طبع کردید

حق طبع محفوظ است

طالبین بکتابخانہ سرای خونساریہا رجوع نمایند

۱۳۴۹

اصفہان مطبعہ سعادت

﴿بسمه تعالی﴾

بر ارباب خرد و کیا ست و صاحبان حجبی و فطانت مخفی و پوشیده نیست که امروزه ملل راقیه و ممالک سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء و بهر قیمتی باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز قومیت و ملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند

لذا اروپائیه‌ها در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجه کمال رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه بادباء خود اهمیت میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود مجسمه‌های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات هر قومی همانا ادبیات آنهاست و یگانه حافظ و جامع قومیت و ملیت و وحدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد

ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که يك سلسله از ادباء عظیم الشان ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما ییادگار گذاشته اند که از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیحسی و بی اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده و دست رس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است

از آنجمله «مولینا میر محمد باقر داماد» حکیم فیلسوف و نابغه ایرانی است که وحید عصر و فرید دهر و مایه افتخار و آبروی اسلام و ایران است مولینا معاصر با شیخ بهائی و بین آنها مؤالفت و مؤالست تلمه بوده و طرف اعتماد و وثوق شاه عباس کبیر و شخص شاه زائد الوصف نسبت با و ارادت میورزیده

مولینا با اینکه در علوم دینیه گوی سبقت از همکنان ربوده و حائز درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی و حکمت الهی و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار فلسفه و حکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است مولینا را تصانیف و تألیفات زیادی است که مشهورترین آنها کتاب قبسات است از جمله تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی الاوست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است

و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم و ادیب عظیم الشأن تراوش کرده است علاوه بر انسجام سجع و سلاست وزن باندازه جذاب و گیرنده است که کمتر کسی است ولو یگمربته آنرا از نظر بگدراند و شیفته و مجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقه ذوق او زایل و بر طرف گردد

اخیراً - بناب آقای امیرزا محمود شفیعی که حقاً جوانی است بسی آراسته و مذهب و دوست دار فضل و ادب از نقطه نظر معارف پروری و بسط دائره ادبیات و احیاء نام یک نفر نابغه ایرانی در مقام طبع و نشر آن دیوان سراسر ایتقان بر آمده اند

و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین ارمغان و تحفه است که مشارالیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید ما امید داریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر نموده از این ارمغان استفاده کامل نمایند و هر یک بنوبه خود مؤسس طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و تعالی علوم ادبیه خود داری نمکنند

ع - ۱ - ابرقوئی

﴿ بسم الله الرحمن الرحيم ﴾

ده ملك دا نشم من بجنود آسمانی  
 ز مداد من سوادى در چشم آفرینش  
 در ارتقای فکرم خط استوا ز دانش  
 صدف محیط طبعم کنف در حقایق  
 نقط سواد نطقم همه حیب قوس گردون  
 شوش صواب بینم بحس مصاب دانی  
 همه اختران طبعم فلک آورد بشحفه  
 زردای من کناغی (۴) بردوش سعد اکبر  
 لقب من است جزمین بکسی سزا نباشد  
 دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی  
 پرن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی  
 سرکوی دانش من عرفات راز گردون  
 زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش  
 سخن از حدوث بی من بنوائب غرامت  
 خردم بعذر خواهی ز تقدم ز ما نه  
 زکنان فکر هر گه بکشم خدنگ برهان  
 فکنم بجوی باغ سخن آبی از طراوت  
 ز ستاک باغ طبعم بغرامت است طوبی  
 درمن چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش  
 ز هنر خراج کیرم ز خرد جنایت اما  
 که بود ز فضل دیهیم (۱) سریرم ارمغانی  
 ز ظلال من کلاهی بر تارک معانی  
 نطق میان نطقم افق درر فشانى  
 محك تقود طرزم فلک رسوم دانی  
 وتر (۲) قسی (۳) فضلم همه قطر آسمانی  
 رقم قضا نشا نم حکم قدر یسانی  
 همه دختران غییم خرد آرد ارمغانی  
 ز ثنای من کناخی در لوح عقل ثانی  
 چه ممد حقایق چه مشید مبانی  
 تن حکم را بجز من ندهد کسی روانی  
 سقط نهاد پا کم نمط خرد فشانى  
 حرم حریم فکرم در کعبه معانی  
 زرموز من فلاطون زده گام در معانی  
 خرد از وجود یمن بمضیق ابرمانی (۵)  
 فلکم بعفو جوئی ز تصدیر مکانی  
 چه فلک ز قامت خود خردم کند کمائی  
 که نمی از آن نبای بر دجله جوانی  
 زنگار نقش فکرم بخجالت است مانى  
 دل من مطاف سازد که سروش آسمانی  
 بوفور فضل و دانش نه بزور حکمرانی



رسخ (۱) شك آورم من زدو پلك چشم بیرون  
 بزم جو بر نشینم بشکاور فصاحت  
 زخرد بشرع دانش همه ساله جزیه گیرم  
 ز دلم بنقر کنجور خزائن معادن  
 زلی حساب و دانش کنم آسمان چودنتر  
 چمن حوریم دل را کنم از نفس صبائی  
 ز قمر برم بدعت کلف سیاه روئی  
 سوی شکل اول از من رود از نخست اجازت  
 دل خسته را پس از من سخنم کند طبعی  
 ز جبین خاک تیره بنظر برم کربهی  
 دل من چو کان ولیکن نه بسقط نظره خورد  
 صدفی نیم که جایز بودم بدین همت  
 شده ام چو آب کوثر بنهاد صاف داری  
 نپذیردم تصور شبجی ز کینه شاید  
 ثمرم چو آب باران بکتاب جرم شوئی  
 هنرم بر اوج گردون و منم چو خاک سفلی  
 پس از این بدوش دعوی فکنم ردای دانش  
 بفراق یار ایدل ز تو یک عطیه خواهم  
 نه چنانکه دهر جانی بزید بحیله کردن  
 جو اثیریم بطرف سرکوی اسطغسی  
 سخن من از نباشد چکند خرد دیری

دعی (۲) خطا کنم من ز مزاج فکر فانی  
 و تران صماخ جذراصم از سبک غنائی  
 چون بی بزور دین از گه کیش باستانی  
 ز ضمیر من بفاقه کشف گنج شایگانی  
 سزدم ز تیر کاکلی وز مشتری بانی  
 روض ریاض جانرا کنم از دل ایوانی  
 ز در برم بحکمت برص سفید رانی  
 پس از آن نتیجه ریزد ز قیاس اقترا نی  
 تن خاک را پس از من جسمم کند روانی  
 ز روان کوه تپلان بنفس برم گرانی  
 هم چو مریم آرد گیری بدان روانی  
 ز سخای ابر نیسان زحموت تر دهانی  
 شده ام چو کان گوهر بنژاد دودمانی  
 گرم آب جوی فرهنگ و ضمیر دقل خوانی  
 مثلم چه پیر دانش بحساب عفو رانی  
 سخنم خنیده ۳ چون هور (۴) و منم چو سرنهانی  
 که خرد کند تابط بردای ورد خوانی  
 که زابر دیده بر ماهمه خون دیده باری  
 فلک نهم معلم فکند بیاد بانی  
 چو ز ما نیم بگردد در معرفت چو آنی  
 خرد من از نباشد چکند جهان جهانی

منم آنکه در خموشی سزدم زبان چوموئی      زچه موی بر تن من همه تن کند زبانی  
بحساب آفرینش چو بمرکزی نشایم      چه سفه بود که لافم ز محیط آسمانی

### و له نور الله مضجعہ

ای از سهاز عکس رخت کمتر آفتاب  
در روز طرح دفتر خوبی نوشته است  
طفلی است حسن تو که پرورده دایه وار  
لدایت شکر تو در او مدغم آرزو  
گر باده جمال تو آید به جام فکر  
عکسی ز روی خویش به جام هلال بخش  
آینه خیال ز عکس رخت نوشت  
عطری مگر ز زلف تو در عود بزم بود  
در عرق خاک مرد مک دیده یافته  
آنجا که عکس روی تو بر بوستان افتاد  
آنکس که در خیال تو میرد عجب مدار  
از تابش جمال تو بر آسمان حسن  
آسودگی نداند گوئی چو چشم ما  
ای دست جوهر عشق تو را نایب آسمان  
گنتی ز تاب عشق چنان گرم بهم مشو  
این باده گر رسد بخيال دماغ چرخ  
کر برق آه ما بخيال فلك رسد  
چون من زدود آه کنم تیره چرخ را  
یکدم بره خرام که تاحسن خویش را

میدان حسن از تو و باز یگر آفتاب  
اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب  
که در کنار ماهش و گه در بر آفتاب  
ماهست چهره تو در او مضمحل آفتاب  
جای خود از مسام چکد دیگر آفتاب  
تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب  
صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب  
کافکند خویشان را در مجمر آفتاب  
بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب  
گر خود بود چنار که آرد بر آفتاب  
از خاک رویدش پس مردن گر آفتاب  
چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب  
دارد خنک ز عشق تو در بستر آفتاب  
وی عکس نور روی تو را چاکر آفتاب  
کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب  
چون پرنیان در فتد آتش در آفتاب  
بینی ولیك يك کف خاکستر آفتاب  
راه افق نیا بد بی رهبر آفتاب  
بر سر کند ز شرم رخت معجز آفتاب

در ساغر افق چو می احمر آفتاب  
 بر خاک بارگاه شه پیکر آفتاب  
 کان دستگاه جم سپه چاکر آفتاب  
 چرخ زمانه مرکز و شاخنی بر آفتاب  
 هرگز ز نور ماه کند زیور آفتاب  
 بر جای قطره در صدف اسکندر آفتاب  
 با قدر خود نسا زد هم بستر آفتاب  
 تقدیر اصد آمد و ذوالمنظر آفتاب  
 افکنده نسر طایر و از شهر آفتاب  
 کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب  
 خنای را بدیده زند خنجر آفتاب  
 از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب  
 در عهد تو بملک و مهر اوهر آفتاب  
 از تنف خشم تو که کند اخگر آفتاب  
 خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب  
 رایت دهد و دیعت در اغبر آفتاب  
 از خاک حاصل آرد بر زیکر آفتاب  
 بنشته چو بشا رع بنمبر آفتاب  
 جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب  
 گه یاد معرکه کند این انور آفتاب  
 گز خود زدور چرخ کند معبر آفتاب  
 مغفر بدست مرک نهاد بر سر آفتاب

گوئی خیال روی توسوده جبین حسن  
 دریا نوال نوال بر کف روزگار حکم  
 ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج  
 گفتش خرد سکندر ثانی و باز گفت  
 کی ساخت از بنان سخا ابرو کی فکند  
 مهتا برا که روشنی دیده شب است  
 ی خسروی که در رصد سیرصیت تو  
 سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر  
 نطقم در این مدیج مگر خواست گفتنت  
 عقلش چه گفت گفت زهی ای خرد تباه  
 خود در مشیمه رحم چرخ نطفه است  
 بر رسم باج و جزیه فرستد شعاع نور  
 در صلب ابر شعله نطفه شود مطر  
 تیغ تو باده برد در صلب مفست  
 جاهت دهد دینه در مرکز آسمان  
 گر در خیال رای تو تخم افکند به خاک  
 بر درگاه نفاذ تو افلاک تند سیر  
 روزی که بهر غیبه گردان جنگجری  
 جای اشعه تیره برون آیدش ز چشم  
 در بحر ژرف خون یلان غوطه میخورد  
 محور سنان فتنه شود در ضمیر چرخ

حلقی بقیا بر د در دهر که ارجل  
 ابری شود که بارد بر خاک مهر که  
 در بحر مهر که بسا پیر فلک فتح  
 در دهر از فروغ رای تراز نور خود غنی است  
 بهر ردیف مدح تو گرئی کنون فلک  
 دزد چه کودکان فلک از کیسه افق  
 معیار آفرینش اگر فیض رای تو است  
 تا مسیر سرعت و بطائی فلک بود  
 با دا ز شرم معتکف مسجد سکون  
 تا بر فلک حکایت مخروط ظل ارض  
 در نسبت ضمیر تو با دا چو ظل ارض  
 کف الخضیب را بخلاف دعا ددر  
 در موج بحر خشم تو دلفین (۱) همی غریق

خون ز مانه ریزد در ساغر آفتاب  
 الماس سوده بسکه خورد خنجر آفتاب  
 تضمین بود ثوابت در لنگر آفتاب  
 زانرو که نیستش بضیا در خور آفتاب  
 هر صبحدم بر آورد از خاور آفتاب  
 این قرص را که نام نهد اختر آفتاب  
 در کان نهد زمانه بجای زر آفتاب  
 در دیده گاه فربه و که لاغر آفتاب  
 با سیر صیت جاله تو تا محشر آفتاب  
 در دعوی ضیا نکه د باور آفتاب  
 مخروطی شعاع تو ضیا گتر آفتاب  
 بر خصمت از طفیره مکدر تر آفتاب  
 و ز باد هیبت تو همی اصفر آفتاب

### وله قدس سره فی الغزلیات

ای بدرگاه تو از قدس روان قافها  
 هر کهجا شاگله فضل تو در ذکر آمد  
 مشکل آید همی استاد تولد بتوزانک  
 موجد ذات بحدی که مال با ید آنکه  
 پس طوف سرکوی تو خنجر نا قافها  
 غیر تشویر نشد شاگله شا کافها  
 زادن مثل تو نشنید کس از حافلها  
 مدرك کنه کمال تو شود عاقلها

آنکه بی یار و مطایه است همین اشراق است

دیگران هر که شنیدیم بود را حلها

« من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده »

بستم از بند دل بار دیگر را حلها شد روان باز برویم ز گهر قافها

پای پر آبله يك پله ز خاکم برداشت      پایه گروهرم افزود از این آبله‌ها  
نشود تا بدم صبح قیامت آخر      گر کنم از غم هجران تو شبها گاه‌ها  
هم چو ريك ریشه دوانیده بجانم غم تو      بسته برگردن دل زلف کجبت سلسله‌ها  
هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی      باده عشق تو افزون ز خم حوصله‌ها

اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود

ای بدرگاه تو از قدس روان قافله‌ها

### و لا اشراق قدس سره ایضا

شعله‌ها در جان زدی این سینه غمناکرا      خرمنی ز آتش چه حاجت بود يك خاشاکرا  
تا بکی درسینه تنگم نهان دارم چوراز      آتشی کز شعله خاکستر کند افلاکرا  
در ره عشق تو عمری شد که حیران مانده‌ام      من که اندر کوی دانش رهبرم ادراکرا  
هر دو عالم خاز شد در چشم اشراق از غمت  
هر که آب خضر دارد خاز داند خاکرا

\*\*\*

سوز غم تو کرد قضا سرنوشت ما      ای در غم تو شعله آتش بهشت ما  
این ابرناو تو هما نا بسته داشت      کالماس جای سبزه برآمد ز کشت ما  
دوزخ پشت گرمی ایام هجر تو      خویشی گرفت با گل و آب سرشت ما  
زا هد بعشق کوش که مهراب صوده‌ها      افتد بسجده پیش زمین کنشت ما  
اشراق بوی باده ملايك برد ز هوش

جائی اکر نهند بنائی ز خشت ما

چشم خراج عشق ستد خون نا برا      معزول ساخت عامل دیوان خا برا  
من جان حلال کردم اگر خود کند قبول      سلطان درد عشق تو ملک خرا برا  
سلطان میار باده کزین جام آتشین      ترسم جگر پر آبله گردد شرابرا

ای کوثر مراد ندا نم که چون کنم گری باز گیری از من مستقی آبرا

شب کی رسد بصبح که اشراق از غمت

گل کرد زاب دیده ره آفتابرا

از سوز دل بسوخت گیاه وجود ما بر آتش تو بر فلک امروز دود ما

ما از بخار مجمر گردون نه پس بود مجمر بلای عشق و دل سوخته عودرا

بر آستان دوست اگر سر توان نهاد آنست بر مدارج دولت صعود ما

خون گردد از دریغ درون ستارگان چون در غم تو بر فلک آید سرود ما

در آتش فراق تو سوزیم یک نفس بگذار دار ستاره بخت حسود ما

بر در دوست که قدر گهر پاک اینجا خاک باشد چه بود قیمت انخاک اینجا

بر سرگوی غم او چه جگرها چاکست شرمم آید که برم پیرهن چاک اینجا

مجلس یار مرا جان ملایک عود است که بر آتش نهد ایدل خس خاشاک اینجا

بر در دوست شنیدم که دوا می بخشند درد ما عرضه کنی ایدل غمناک اینجا

ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی مگر بت بار ندا د آن بت بیباک اینجا

خاک میخانه شو اشراق که از همت عشق

برک کاهی نبود خرمن افلاک اینجا

ما شاه محنتیم و دهد عشق باج ما گردون ز جنس درد فرستد خراج ما

چون دم ز من ز صبح و صالت که روز حشر بیعت گرفته است ز شبهای داج ما

ترسم که در دماغ وجود آتش افکند زینسان که باز کرم جگرشد مزاج ما

گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد گو روغن وجود مکن در سراج ما

اشراق ما و درد که دکان روزگار

زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

معلما علی قلبکا القیا

ففا بفا کافز بالعلا

بیا زاهد از جامهٔ ما بشوی  
 از آن می که در کیش اکسیریان  
 بمیخانهٔ ما یکی برگذر  
 می از جام ما خور که تار و زحشر  
 الهی دلم بنکه مهر تو است  
 که اقلیم نور است و صقع ضیا  
 شد اشراق خاک تو گر خاک او  
 بکنند دیدهٔ عقل کل تو تیا

ای مه از رخ دور کن یکره تقاب  
 بی و صالت ز ندک! نیها تلف  
 دیده ما را از آن عارض شکیب  
 چون بدست آرد تورا بی عنکبوت  
 خون ما در خور دست نیست ایک  
 مرغ و ماهی را بود در شب - کور  
 دوست را یکره در آید از درم  
 گفتی از من بر نگردی گرچه رفت  
 تو توا نی عهد ها آسان شکست  
 نیست اندر دین اشراق این کتاب

عشق آتش در مذاقم آب حیوان کرده است  
 جان فدای آن کمان ابرو که از تیر جفا  
 جز سر زلفش پریشانی مینماید آنکه او  
 آنچه با جان اسیران کرد چشم مست نو  
 هم مزاج روزگار انخوی آتش ناک تو  
 می پرستی فارغم از کفر و ایمان کرده است  
 هر سمر و بر تنم صد نوك پیکان کرده است  
 خواطر ما هم چون زلف خود پریشان کرده است  
 کافرم کرمی کافر با مسلمان کرده است  
 خانهٔ آسودگی با خاک یکسان کرده است

دا ده بر خاك فدا پيدا و پنهان مرا آنكه حسن و عشق را پيدا و پنهان كرده است  
صد هزاران جان فدای خامه استاد صنع كين همه صورتكری بر لوح امكان كرده است  
نرخ جام باده جان كرده است پیرمی فروش مایه هستی ندانم از چه ارزان كرده است  
شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد كز سرمستی هزاران خانه ویران كرده است  
گفتی اشراق از غم ما هیچ سامانیت هست

آری آری عشق کارم خوش بسامان كرده است

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است هر كه با جان هم و نایق كرد با تن دشمن است  
اینكه گفتی تیر باران است از او جوشن پشوش دوست چون تیر افكند بر دوست خوش دشمن است  
بر جهانی می نیارستم گشودن چشم از آنكه خانه تاریك دل بانور روزن دشمن است  
پیش چشمم بنگه دیر آید اکنون كالبد آری آنكوبت شك شد بار همن دشمن است  
ریزه الماس با زخم انچنان دشمن مباد كز فراق خواب خوش بادیدامن دشمن است  
نكته بین اشراق كز اطوار بخت و از کون

دوست بامار است پنداری چو دشمن دشمن است

كا فرم بادردم ار هر كز بدرمان كارهست خاك عالم بر سر در مان چو در دیار هست  
میوه نارد باغ عمرم و رنه در هر شاخ و برگ صد هزاران نوک پیکان بهر من در بار هست  
مكندر از خاكم مبادا شعله گیرد دا منت كم هنوز آتش نه خاكستر این مقدار هست  
ای برهمن بگذر و ما را بین كز كف زلف چند طوق طاعتش در گردن زار هست  
چند گوئیدم كه از عشق این همه لافت زجیست چون تو چندین نقطه اندر دور این بر كار هست

اندران مجلس كه جای باده عشق آتش دهد

غیر اشراق ای عزیزان دیگر یار یار هست

اشكم ز سوز سینه چو عمان آتش است در پایه شعله مایه باران آتش است  
هر دم بجانبی ز تنم شعله سرزند یاران درین خرابه مگر كان آتش است



شب هر نفس که بیتو کشیدم چنان نمود  
کز سینه تا باب همه یکان آتش است  
تو شب بنا ز خفته و من خسته تا بررز  
چون خار و خس که بر سر طوفان آتش است  
مهمان تو است جان ستم دیده روز وصل  
مانند خشک هیمه که مهمان آتش است  
گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق

گفتا گیاه خشک و بیا بان آتش است

آتش که شعله عاریت از جان ما گرفت  
چون برق عشق بود که در آشنا گرفت  
ای بس که در فراق توا ز بخت واژگون  
نقرین خویش کردم و گردون دعا گرفت  
هر جا که جان خسته به بیمه رئی فتاد  
عشق تورفت و بیعت درد ازدوا گرفت  
این دل که عنکبوت زوای میحنت است  
یا رب چسان بدام حیل این هما گرفت  
ای بیوفا خیال تو چندان بروز هجر  
پهلوی ما نشست که بوی وفا گرفت  
روزی کتاب هستی ما مینوشت چرخ  
تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت  
شرمنده خیال تو ام کم قبول کرد  
من خاک بودم او زکرم طوطیا گرفت

اشراق چون دو چشم تو در خشک سال هجر

چندان گر یستم که کنارم گیا گرفت

از تو ما را آب در جوی تما آتش است  
عشق بازی چون مزاج باده گویا آتش است  
ای معلم کشتی ما مشکل آید برکنار  
کاندر اقلیمی که مائیم آب دریا آتش است  
ساغر از مه بادت ای ساغر مرا معذور دار  
در مزاق عشق بازان جام صهبا آتش است  
دین زرد شتی مگر ایدل که در تکوین تو  
هم چو کانون روز و شب در سینه ما آتش است

مردم چشم تو را اشراق اکنون جای خواب

انهم آغوشی که در خورد است شها آتش است

کوسری کش سرفترک تو یکچند نداشت  
یا دلی کش شکن زلف تو در بند نداشت  
دل از بهر تو پیوند دو عالم بگسست  
سرموئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز زجوی غم عشقت دل من آب نخورد  
چکنم درد و جهان حسن تو ماتم نداشت  
همه بر ساد دل های دلم میخندند  
ای عجب شهد لب هیچ شکر خند نداشت  
دل من دیده همان داشت ز نادانی دل  
گر بهار همدان دامن الوند نداشت  
دلم از دوات عشق تو سلیمان کرد  
قدر یگسور چه در کوی تو هر چند نداشت  
گفته بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت  
خون افسرده من اینهمه سوگند نداشت

علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشراق

داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر ز مهر بتی دل بقصد کین من است  
سپاه فتنه دگر باره در کمین من است  
دلا بگو دگر این گردد راه جلوه کیست  
که همچو نور فروزنده از جبین من است  
بشرع عشق مسلمان نیم تف دوزخ  
اگر نه عاریة آ آ تشین من است  
غمی که شادی عالم براو خراج دهد  
سریر سلطنتش خاطر حزین من است  
رهین آه خودم کز فروغ شعله او  
هزار دوزخ افروخته رهین من است  
کنون بدست تو باری زمام دل دادم  
اگر چه خون بدل عقل پیشین من است  
مرا بداغ غلامی نشانه کن هر چند  
که داغ تونه با ندازه جبین من است

تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق

که در حقه دانش در آستین من است

چنین که شور و تودر ساحت دماغ من است  
ز شغل درد تو کی مرک هم فراغ من است  
مگو که شعله آهم نسوزد انجم را  
که بر جبین مه اینک نشان داغ من است  
رساند خواهی اگر جرعه بما باری  
کنون که آتش سوزنده در سراغ من است  
چنان را دل و اندیشه را جگر سوزد  
از این شراب که در ساغر دماغ من است

بجای برک کنون شعله بر دهد اشراق

از آن درخت که نشوش ز فرع باغ من است

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است  
 تو که ته جرعه جام تو بود کوه عشق  
 گرمی آتش دوزخ خوی خجلت ریزد  
 چهره افروخته بادت که خوش افروخته  
 ای که گوئی ز چه دل کعبه غم ساخته  
 بفسون لب پر شهد تو شیرین نشود  
 خبر از عیش کم نیست همی میدا نم  
 دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زدوست  
 بوالعجب بخت بد تیره سر انجام من است

عنکبوت غم اشراق خیال رخ دوست

هیچ دانی توجه عنقا ست که در دام من است

این زمین نیست که جولانگه جانان بوده است  
 این زمینی است که از نور شعاع رخ دوست  
 این زمینی است که از غیرت خاک چمنش  
 این زمین داور کسور امکان کرده است  
 بارها پیش درش چرخ برین برده نماز  
 اندر این کوی چه کرده است که چون نور بر  
 این مدینه است همانا که حریم حرمش  
 ابرتا بر سر او سایه فکن کشته ز شرم  
 پیش ابر کف جود تو خجل بوده سحاب  
 ورنه زیری بکرم کوهنری نبود از آنکه

ما را بآل خیر نبیین تو سل است  
 با ما هر آنچه خصمی پیورده میکنند  
 بر ذات پاک خالق عالم تو کل است  
 از پا در آید اخر مارا تحمل است

گر عمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلسل است

اشراق غم مخور که نماید جهان چنین

عالم پر از صداست که وقت تبدل است

مگو که سوختن از عاشقی بتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد

گر استخوان من از عشق دوست خاك شود هنوز بر سر پیکان کارگر باشد

سنان حادثه خون ریزدش ز پرده چشم که با خیال تو اش خواب در نظر باشد

بملك عشق گرفتم سكون با قلیمی که خاك شعله کند ابر را شرر باشد

دلم ز گرمی سودای عشق سودا نیست که موجهاش همه زاتش جگر باشد

کنون ز مردم چشم تو را ضیم اشراق

که ز خمن نشترشان راحت بصر باشد

ذکر خنجر از خنده پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد

خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلها همه در زلف پریشان تو باشد

جان بسکه سپردند به پیکان تو عشاق آب خضر امر و زریحان تو باشد

میدان یکی جلوه یارای که خورشید چوکان زده کوی گریبان تو باشد

چوکان سر زلف بازیگری آور تا کوی فلك در خم چوکان تو باشد

ای روی تو و زلف تو چون روز و شب عید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد

در باغ تو اشراق حریفان عذی روح

از زمره بابیل الحان تو باشد

هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز از آه من شبها جهان پرود میگردد

هنوز از بس هجوم درد و غم در سینه تنگم همه شب تاجر راه نفس مسدود میگردد

بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم که آخر دشمن این جان غم فرسود میگردد

زغمزه چند برهستی مانا و زنی زخمی که این صحرا پر از پیکان زهر آلود میگردد

نگویم دل در این ویرانه تن دشمنی دارم که هر روزم از آن بنیاد جان نابود میگردد  
 بدردی سربسز کردی دو عالم شاد باش ایدل که در سودای عشق آخریانها سود میگردد  
 ز زلف خویش زنجیری بیا بگردن شب نه که باز امشب بزعم من فلک خوشروز میگردد  
 بطنز اشراق را گوئی که خوشنودی زما یانه

بلی از چون تو خونخواری کسی خوشنود میگردد

امشب این دل سوز عشقت بر سر جان کرده بود دوزخی در یک گیاه خشک پنهان کرده بود  
 ماجرای شب چه میرسی نصیب کس مباد آنچه با جان امشب روز هجران کرده بود  
 خواست غم گز خانه جانم رود نگذاشتم گرچه این ویرانه را با خاک یکسان کرده بود  
 یاران آتش فروزد دل که از بس سوختن سینه مارا چه آتشگاه گبران کرده بود  
 جانم آسود ارچه تیرش تا رسیدن برتم هر سرموی مرا صد نوک پیکان کرده بود  
 قطره آبی روا بر کشت امیدم نداشت آنکه از اندک کنار دیده عمان کرده بود  
 بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا کرد آن بازی که با خاشاک طوفان کرده بود  
 پرده اشراق مسکین را مدرکز اضطراب

شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جاوه کنان می آید خوش شراری بسر خرمن جان می آید  
 عمرها رفت پس از سوختن ما و هنوز بوی مهر تو ز خاکستر ما می آید  
 روزی از دیده گذشتی تو و خون از مژده ام آمد و عمر بسر رفت همان می آید  
 سرمژگان تو کردم که یادش همه شب مژده در دیده من نوک سنان می آید  
 گریه زینسان نبود تلخ همانا که امشب جای خوناب دل از دیده روان می آید  
 دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن با ورم نیست که دیگر بمیان می آید  
 آب این بحر همه آتش سوزان گشتی کی با فسون معلم بکران می آید  
 چند گوئی مکش از جور من اشراق نفس شعله چون درختی افتد بفرغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی کنز خاک میروید  
 نمیدانم چه طالع دارم این کنز گلستان غم  
 بیا ای آنکه حسرت میبری بردشت امیدم  
 ییا ای آنکه عشق ای آنکه چاکسینه میدوزی  
 بلائی یا غمی بهرمن غمناک میروید  
 همه خلق جهان را گل مرا خاشاک میروید  
 تعاشا کن که برق شعله چون از خاک میروید  
 که این تخم بلا از سینه های چاک میروید

وفا داری طمع اشراق از هر کس نمیدانی

که این داروی نایاب از نهاد پاک میروید

مپرس از من که خون دل شبت از دیده چون آید  
 بدو ز آخر مه پیکان دیده ام تا کی توان دیدن  
 عزیز من شکر خواب صبوحی کرده کی داند  
 بسر سودای خام ایدل که باور میکند کاکنون  
 در این شبهای بیداری چنان نازک دلم از غم  
 بیا تا آتش اندر خرمن سحر و فسون افتد  
 چو باران بارد از چشم شعله آتش  
 غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا گشتم  
 بجای اشک چشمم ریزه الماس می بارد  
 چه خون دل همه شب ریشه جانم برون آید  
 که هر شب صد بلا زین رخنه بخت برون آید  
 که بر بیدار غم پاسبی شب از سالی فزون آید  
 بدم غنکوت بخت ما غنقا درون آید  
 که گاهی بردل من هم چو کوه بیستون آید  
 چو چشم بهر جانم بر سر کار فسون آید  
 در این آتش بگو تا کی زمن صبر و سکون آید  
 مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید  
 که آن پیکان مباد از دیده ام روزی برون آید

مگو اشراق را در کار این سودا زبون دیدم

زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

نمیدانم چه سازم باز در بازیست چو کانش  
 بیا ایدل بدرد عاشقی بفروش عالم را  
 بغارت رفت صبر این وصل را هجران مکن یارب  
 بیا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن  
 سری هر روز میبایست سازم کوی میدانش  
 زیانی گر کنی بر جان من بنویس تا وانش  
 که جانم بر نمی آید دگر بادر هجرانش  
 در این رخنه که بر جان من است از نوک مرگانش  
 زبس ناوک که بر من زد بغمزه چشم فتانش  
 ز خاک من بجای سبزه پیکان بلا روید

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش  
سری کش راس چرخ از ملک تن خواهد رود آخر همان بهتر که اندازم خود اندر پای یکرانش  
مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشتت چه میدانم همه پیکان آتش بود بارانش  
دلم را امشب اندر میزبان غمت دیدم چو خاشاکی که گرد دوزخ سوزنده مهتابش  
گشودی بر دل اشراق دیگر شصت کین آری

کمش بود اینهمه ناو که پنهان بود بر جانش

حسن کشید گرد مه از مشکنا ب خط یعنی کشم ز خوبی بر آفتاب خط  
زا شوب تا زلف تو در رسته خیز حسن شد بر رخ تو نسخه یوم الحساب خط  
دود دلم که در سر زلف تو جا گرفت گوئی که شد بر آن رخ خورشید ناب خط  
شبه خرف بر حوالی خط دیده ایم لیک کس دیده بر حواشی لعل مذا ب خط  
در کیش تو حلال بود خون دل بریز ای چهره تو ملت حسن کتاب خط  
نور فروغ حسن تو را خط حجاب نیست کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط  
دروجه جزیه زلف تو بستند زنا فیه مشک یا داد بر خراج رخت آفتاب خط  
گفتی شراب ساغر خو بیست چهره ام زلفم بین که کرد رقم بر شراب خط  
زلف تو کرد آتش رخسار خط نکاشت بخت من است آنکه نگارد بر آب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن

در جان خامه شعله زد از التهاب خط

چنان ز آتش دل سینه مشتعل کردم که جان آتش سوزنده را خجل کردم  
بیا که بی تو دایم با سمان نرسد زبسکه راه فلک زاب دیده گل کردم  
مکن تا مل و در خانه دل آتش زن بچند از زد و یرا نه بجل کردم  
چنان ز درد دل امشب بدوست نام کند که درد راز دل خویش منفعل کردم  
هزار خر من آتش فکندم اندر دل بیا بین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق

منش نثار یکی شوخ دل کسل کردم

ایکه گوئی مابزهد ار خود حجاب افکنده ایم  
مردمان دیده مارا در شب آسودگی  
بهر خون ما خدارا دل مرعجان غمزه را  
ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب  
زاتش دوزخ نگردد خشک و ما از سادگی  
این خسیسان محرم عشاق صافی دل نیند

دربدر اشراق اگر برخ تقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم  
شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب  
در جام آفتاب شده باده خون دل  
اشراق زنده ایم همان یوصال دوست  
تعویذ عقل و مائده هوش کرده ایم  
با مردمان دیده هم آغوش کرده ایم  
بر باد این شراب که مانوش کرده ایم  
گرئی طریق عشق فراموش کرده ایم

من سوانح الاصفهانیه

چند ریزد شعله غم جای می از جام من  
کل میچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق  
خون دل با خاکم آمیزند تا بشناسد او  
بوالهوس در بزم عشرت باتو کی داند که شب  
ای که در جامم بجای باده آتش ریختی  
یکسر مواز توست تا پایم آسایش ندید  
دل چوبستم در تو دانستم که این صباغ عشق  
عکبوت بختم آخر هرزه تازی می تند  
ساقی آتش مزاج از بخت بد فرجام من  
پند گیر ای ساده دل از آتش انجام من  
بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من  
برچه سان آید غم عشق از درواز بام من  
دور باد صبح عیش از تیرکی شام من  
گوچه موئی نیست سیمهر تو بر اندام من  
خام بست از روز اول رنگ کار جام من  
تو برخ خورشید حسنی نائی اندردام من



راه اقام قبول خاطرت طی کردمی سیر اگر چون مهر و مه نصیب کام من  
گفتی اشراق از غمش خواهم صبوری پیشه کرد  
آری آری بر امید جان بی آرام من  
گفتی که شد دردت فزون صبراست و بس درمان تو

صبر از کجا و جان من ای جان و دل قربان تو  
افتادم اندر چنک غم چون خس که در آتش فتند باری عجب در مانده ام دست من و دامان تو  
دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخر بر دهد یکباره برباد بلا خاکسترم هجران تو  
گر خود شود در زیر گل خاک استخوانهای تنم چون سبزه روید هم چنان از خاک من پیکان تو  
از در دیار ایدل کسی هرگز چنین افغان کند حاشا که امشب در درادل خون شد از افغان تو  
اشراق در جان تا بکی در غم ما آتش زنی

مارا چه غم سیل بلا کرسر بنه در جان تو

دگرم زدست ماغی شده دل هزار باره که فراز باد بر من ز قضا رود نظاره  
نر نی گرم بنا و ک ز قضا چنان بنا لم که شود ز آه من خون بدل فلك ستاره  
ز غمت چنان بریزم زدودیده بحر خونی که نه آسمان نیاید ز شناره کمناره  
زمن اردریغ داری توستان بجای خویش است دل پاره چون کنم من ببر تو در شماره

### مولانا رومی

پای استدلایان چوین بود پای چوین سخت بی تمکین بود

### قال قدس سره فی الجواب

ای که گفتی پای چوین شد دلیل و نه بودی فخر را زی بی بدیل  
فخر را زی نیست جز مرد شکوک اگر تو مردی از نصیر الدین بکوک  
هست در تحقیق برهان او ستاد داده خاک خر من شبهت بیاد  
فرق نا کرده میان عقل و وهم طعنه بر برهان مزنی ای کیج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین و ان تدبر را که کرده است آفرین  
چیت آن جز مسلک عقل مصون گزینداری هستی از لا یعقلون  
خار شبهت نیست جز در راه و هم در خرد بد ظن مشوای کور فهم  
از هیولی و همها را پاکج است کج نظر پندارد این ره اعوج است  
زاهن تثیت فیاض مبین پای استدل لال کر دم آهنین  
پای برهان آهنین خواهی براه از صراط المستقیم ما بخواه  
پای استدل خواهی آهنین نحن نبشاه فی الافق المبین  
کرده ام از ابر خالص ده قفس تا که شد عقل مضاعف مقتبس  
عقل و روح و جان بهم بگدا ختم تا کتاب ده قفس پر دا ختم  
نسخه کردش فین فیاض حکیم تا شفا یا بد از او عقل سلیم  
در کتاب ده قفس بین صبح و شام عالم انوار عقلی و السلام  
و لله قدس سره فی الرباعیان

گز نه موش و هم در انبار ما است گذرم تحصیل چهل ساله کجاست  
دفع شرموش و هم از هوش کنین بن در انبار عقل از شرموش کن

مما سنج فی بیت المقدس الشریف

یا قوم هواکم بصدری نزل و القلب بنار حبکم اشتعلا  
یا سادۃ بیت مقدس حبکم فد اضغی الفراق لن احتعلا

ای عشق توئی تو مایه پاککی ما دور از بر ما مشوز غمناکی ما  
ای آتش عشق دوست از پا بنشین در شعله کشی ز تنک خاشاکی ما

ای عشق چو اقبال بریدی از ما چون آدمی از دیو رمیدی از ما  
ما تند وفا ز خلق و دانش ز جهان ای کاش بگوئی که چه دیدی از ما

فی مفارقه الثواب بعد ما اشد حرمان زیارة ثامن الائمة الی اربعة اشهر  
 اندر صد و بیست دوره چرخ شما کز در گه جدت شه اقلیم رضا  
 دورم نکشیدم آن ستمکش دوسه روز از دوری خدمت تو دیدم ز قضا  
 ای شهد لب دوا ی بیمار بها وی دیده دل از زلف تو دلدا ر بها  
 آسان تو کنی مگر که در راه غمت افتاده دلم بدام دشوار بها  
 ایدل دوسه روزی بود این بستن بها در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا  
 با گردن ظلم خصم را ند چکند باز وی عدالت علی اعلی  
 ای حور نژاد هر چه با دا با د خواهم ز تو داد هر چه با دا با د  
 دل میطپدم بسینه آ یا چه شو د دوریت مباد هر چه با دا با د  
 چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب کرد از قفس و جودم آزاد امشب  
 تا صبح ابد مایه ییو و شیریو د هر جام نگاهی که بمن داد امشب  
 تا کرد مرا با زوی و سلطه بشتاب چون دلو همی بجایه هجران پر آب  
 اجزای وجودم همه پر داخته شد چون موم در آتش و چو شکر در آب

### نامه حسین و مصول نامه عزیز ی

یک نامه بمن رسید از حضرت دوست کین شعله جانم همه از آتش اوست  
 نه نامه نگاری که یک جاوه ناز نه جان بدن گدازشت نه منبر پیوست  
 بر سید کائنات بچند صلوات بر زوج بقول و نفس احمد صلوات  
 بر هر سه خلیفه بنا حق لعنت بر هر دو نبیره محمد صلوات  
 ای ختم رسل دو کون پیرایه تو است افلاک یکی منبر نه پایه تو است  
 گر شخص تو را سایه نیفتد چه عجب تو نوری و آفتاب در سایه تو است  
 ای ختم رسل فضل و شرف مایه تو است تو اصلی و هر دو کون پیرایه تو است

کی سایه بود تر را که خود نور توئی	وین نیرا عظم فلک سایه تو است
بر قلمو نی و با یزیدی کفر است	وین دل سیهی و موسفیدی کفر است
دانه که نیم لایق رحمت لیکن	از درگاه دوست ناامیدی کفر است
جز صانع بی همال قیومی نیست	مضنوع بجز ها لک معدومی نیست
در عالم حق که خود حقیقت همه اوست	عالم بمنزل نقطه مو هو می نیست
کل بود که در جهان رخ رنگین داشت	و اندر چمن باغ طرب آئین داشت
او نیز چو عرصه گردد از دل خویش	در سینه بصد پاره دلی خونین داشت
جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست	کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعه خون که ساقی دل ریزد	از جام جهان نمایی ماست
گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که یزوا خواهی رفت
بنگر که که و از کجا آمده	می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت
بتخانه نمک زان لب چون نوش گرفت	بت کام از آن سرو قبا پوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن بت که شبی تورا در آغوش گرفت
من پای برهنه دشت سنکستان است	وین سینه زتیر غم خدنگستان است
گر عزت و حرمتی ندارم چه عجب	من مصحفم و جهان فرنگستان است
چندان فلک آن سنک که آتش نگداخت	بر من بفلاخن حوا دث انداخت
کا عضای وجودم همه درهم بشکست	مغزم بمیان استخوانها بگداخت
باد سحر از درد دم سرد من است	مصر غم عشق جان پردرد من است
در دشت مصیبت و ییابان بلا	چندانکه نگاه میکنی گرد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت      هر مایه که داشتیم بجز یاد توسوخت  
 آسوده روم بگور و خسبم کین دل      از هر غم تو هزار شادی افروخت

---

صد شکر که کوچه عدم جای من است      بازار فنا گرم ز سو دای من است  
 از سینه چو فکر یار بیرون نروم      گوئی که درون سینه دنیای من است

---

ای در همه حال روی دلها سویت      محراب نماز قبله ابرویت  
 از بوی شراب عشق در هر قدمی      افتاده روان خردی در کویت

---

سر خیل نماز بود نم گرچه خطاست      لیکن بخدا که از ریا مستثنا است  
 اینک خوشم افتاده که در وقت نماز      پشتم بخلاق است و رویم بخدا است

---

چشم فلک از دیدن دردم خیره است      روزم چه شب فراق یاران تیره است  
 چون بیماران فنا ده بختم از پای      وز زهر حوادش غذا و شیر است

---

اسبم ز فراق جو چو نالی مانده است      در پیکر اصلیش مثالی مانده است  
 بیچاره ز خرمن خیالی است جوش      زانروست کزو همی خیالی مانده است

---

هر درد کزو دیده دوران خیره است      در دوده کرمان وجودم زیره است  
 اگر کو کبی اندر فلک بخت من است      هم چون شب هجر و روز حسرت خیره است

---

آن نطفه که از پشت تو ایشاه بکاست      شاخی است که پشت تو بدر گرد دراست  
 چون روی صف خصم بگیرد چپ و راست      پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست

---

با آنکه همیشه یار در کینه ماست      زانروی تنایم که آئینه ماست  
 هرگز نرود خیال آن سرو مهی      زین شکل صبوربری که در سینه ماست

---

عشتی چه توئی کجاست توان پنهان داشت      یا بردل خود فراق تو آسان داشت  
 گویند بدار دست از و تا برهی      توجان منی دست زجان نتوان داشت

از خاک در تو آب کوثر خجل است      وز بخت تو اقبال سمکندر یخجل است  
وز خلق خوش صبا یایام بهار      گردد خجل چنانکه عنبر خجل است  
دوران که ز ظلم می نگنجید پیوست      اکنون ز عدالت تو خون خلق نکواست  
نبود عجب ار بود بعهد تو شبا ب      چون شادی روزگار پیش غم دوست

### فی حرا ده الطعام انشا بدیهه

آشی که بر شک افتد ش آش بهشت      از آب حیا تش کف طباخ سرشت  
گر مست بسی مگر که دهقان قضا      هیمة اش بدشت فرقت یار بکشت  
جانم در سینه بر رخ غم بسته است      در زایه تن چو بلا بنشسته است  
گوئی که ز سنک عشق پای دل من      چون پشت مراد از فلک بشکسته است

### کانت اوراقه عند القاضی نور الله فانشا بدیهه

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست      اندر غم هجر چشم و جانم بکمرست  
اوراق مرا که داده بودم آنروز      ای نور رخ کوکب دانش بفرست  
دل بیهده ترک عشق دلدار گرفت      شادی جهان بجای غم یار گرفت  
اکنون خجل است از آنکه مرآت وجود      بی صیقل عشق دوست زنکار گرفت

### مما سنج فی محرم الحرام اذل شهر عام ۹۷۹ فی حرارة مزاج المعجون

از دست تو در ساغر جانم خونهاست      وز عشق تو دل چو پرده فانوهاست  
گویند که این باده قاتل زهر است      زهر است ولیک حسرت افیونهاست  
دی مرکب حکمت آنکه برگردون تاخت      بنشست و برای بنده ترکیبی ساخت  
گفتی که مگر بهیمة هجرش پخت      کاتش ز حرارت بدروم انداخت

### در بیماری مغشوق

آنجا که قضا غم از در وصل تو رفت      در ذات تو آسودگی دهر نهفت  
خود رنج زمانه شد به بیماری جفت      صحت ز چه در بستر بیماری خفت

## کتاب رکن الدین مسعود الطیب الیه قدس سره

در فن سخن تو را زبانی دگر است      القصه زبان تو زبان دگر است  
از قلم دانش تو آن بحر عمیق      هر قطره هیولی جهان دگر است

### سنح له قدس سره فی الجواب

در قالب فطرت از تو جان دگر است      در تن ز خیال تو روان دگر است  
در محور آسمان استعدادات      هر نقطه محیط آسمان دگر است

عشقی که زمن دود برآورد این است      خون میخورم و بهشوق درخورد این است  
اندیشه آن نیست که دردی دارم      اندیشه بتو نمیرسد در د این است

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شصت      پائی که ره وصل نوشتی پیوست  
زان دست کنون در غم دل دادم پای      زان پای کنون بر سر دل دادم دست

برهان محبت نفس سرد من است      عنوان نیاز چهره زرد من است  
میدان و فادل جوا نمرد من است      در مان دل سوختگان درد من است

در پای بلا خوی جبین دل ما ست      خاکستر محنت از زمین دل ما ست  
بر تیغ تو چون دست تار افشانیم      جان رقص کنان در آستین دل ما ست

یتو دو جهان بردل من زندان است      بی تو مژه در دیده من پیکان است  
بی تو بمثل اشک من چشم پر آب      طوفان بلا و بحر هندستان است

اشراق متاع غم رهین دل تو است      الماس بلا کشت زمین دل تو است  
امروز برقش جان فشان بر سر وصل      کاینک شب هجر در کمین دل تو است

روز از غم تو زهر بلا نوش من است      شب دور ز تو ناله هم آغوش من است  
دل موج سرشک من زخون دید بگفت      کین قلم شعله موج سرجوش من است

این سینه من که او شبستان و فاست      این دانه غم دلست یا تخم جفاست

این عمر من است یا شرر زار غمت      این چشم من است یا کمینکاه بلا است

---

عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت      سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت

از آتش هجر عاقبت سوز پر س      کین صاعقه نخل عمر تاریشه بسوخت

---

آتش بجهان ز تاب و تب ماست      خورشید مثال ساغر مصطب ماست

از روز و شب زما نه محنت نه کشیم      تا زلف تو ورخ توروز و شب ماست

---

چرخ تو و نیکوئی یکی اختر تو است      مهری تو و آفتاب نیلوفر تو است

نه نعل و سمند دلبری میدان کن      کین چرخ کهن شعبده بازیگر تو است

---

رسم شب ما ستاره پنهان شدن است      راه دل ما بر سر پیکان شدن است

خود آنچه بدور ما همین نادره است      جاوید شب تیره به پایان شدن است

---

من خسرو علم و آسمان کاه من است      من سالک هستی و جنان راه من است

این جو فلک همین یکی چاه من است      یو نان کده عقول بنگاه من است

---

ویرانه خواطرم که حکمت کده است      بردرگهش از عقول قدسی زده است

هر جوهر حکمتی که ره دل زده است      از خازن طبع من یکی کم شده است

---

آنیم که آتش تو قوت دل ماست      مستی و سرود می قنوت دل ماست

عنقای دل تو گاشیا نش فلک است      در دام لعاب تنکبوت دل ماست

---

مه ساغر و آسمان خم باد ماست      خورشید سویدای دل ساد ماست

حکمت رهی روان از داد ماست      نه صومعه و قف سجاده ماست

---

این منطقه فلک مدار غم تو است      وین رشته چرخ پور تار غم تو است

هر روز و شب از دود دلم جزیه گرفت      تا دور معدل النها ردل تو است



و صل تو بهشت جا ودان دل ما است      خاک قدمت کوثر جان و دل ما است  
 کوی تو همین هردو جهان دل ما است      عنقای غمت در آشیان دل ما است  
 آن می که عصیر روح پاکست کجاست      وان باده کش آفتاب تا کست کجاست  
 آن چشمه زندگی که در عالم قدس      در نسبتش آب خضر خاکست کجاست  
 تا بان قدح از رخ دل آرام من است      یا با ده آفتاب در جام من است  
 نیر نک تو با منم که از دولت عشق      عنقای وصال دوست در جام من است  
 ای آنکه تورا حریم گردون حرم است      گر خون خوری از ساغر گردون چه غمت  
 دنیا چو رحم دان و دراو خود را طفل      خونست غذای طفل تا در رحم است  
 دل باز ز دیده کوی چوکان بلاست      باز مژده از تو نوک پیکان بلاست  
 آن جلوه جا و دانه دیدم گزینم      جولان سمند و عشق میدان بلاست  
 اشراق همه جهان پر افسانه ما است      از ساغر عشق عقل ویرانه ما است  
 دیوان خرد کتبه خانه ما است      نه طاق فلک رواق کاشانه ما است

### مما سنج فی سفر شیراز

در کین کس این چه رخ برافروختنت      جانها خود از آتش تودر سوختن است  
 خونی زری ما بغمزه تعلیم مکن      کین شعله کشی بآتش آموختن است  
 این دیده که عامل خراج غم تو است      خون از دل من سستد که باج غم تو است  
 در خرمن هستی من از دیده فتاد      این برق بلا که هم مزاج غم تو است  
 از خاک من الماس جزا خواهد رست      وین شعله زقبرم چو گیا خواهد رست  
 گر ابرغمت قطره چنین خواهد ریخت      چو موز تنم خاک بلا خواهد رست  
 چوکان غم من بلا کوی من است      خجالت زده آتش از تنف روی من است  
 دهقان غم عشقم و خونابه چشم      چون آتش بگداخته در جوی من است

دل در برم این نکار سرکش بگداخت جان در تن من چون می بیغش بگداخت  
 این خون جگر نیست مگر از تف دل در بوته دیده من آتش بگداخت  
 در هجر تو پیما نه غم لبریز است پرویزن دیده بی تو محنت بیز است  
 شعله بنسم بجای من می رود این شور زمین غم چه آتش خیز است  
 خون در تن من زشوق تو جوش گرفت وز ناله تلخ من جهان نوش گرفت  
 از وصل تو عافیت در آغوشم بود رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت  
 دل درد تو جای جان در آغوش گرفت جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت  
 نظاره تو جزیه ام از دیده ستد اندیشه تو خراجم از هوش گرفت  
 آتش ز تو در هستی نا بود من است وین جرم فلک اخگر و شب دود من است  
 آن شعله آتشم که خورشید فلک گرم از تف آه آتش آلود من است  
 خورشید که گرمی جهان را سبب است از شعله آه من گرفتار شب است  
 ز تشکده سینه من می خیزد این دود سیه که پیش جمهور شب است  
 چو کان شده قامت سرم کوی خوش است خواب دل مرا جهان جوی خوش است  
 صد شعله مرا بر هر سر موی خوش است میدان بلا مرا زهر سوی خوش است  
 دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ  
 شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ وان جام جمعم ولی چو بشکستم هیچ  
 اید و ست بیا که بیتو بودن عار است جان بیتو زمن چه سایه دیوار است  
 صبح همه بی داده وصلت شام است نور همه بی وصل جمالت شام است  
 هر چند ردیف خدمت ما بد بود ا ل طاف تو اندر حق ما بیجد بود  
 از لطف تو مشکل اشارات و شفا در مکتب علم ما یکی ابجد بود  
 يك چند بکنج خلوت ما جا دادند جانی فارغ دل شکایت دادند

آهو چشمان ز يك نگاهم آخر مجنون گردند و سر بصحرا دادند  
 در كعبه قل تعالو ارمام كه زاد از بازوی باب خطه خیر كه گشاد  
 با ناقه لا بودی الا كه نشست بردوش شرف پای كرا سر كه نهاد  
 از لعل لب تو باده ناب چكند و ز دست غم تو خون احباب چكند  
 دركوی تو بسكه خون دل ریخته اند گر خاك یفشردند خو ناب چكند  
 از دست تو خون زدست احباب چكند و ز هر مژه در غمت می ناب چكند  
 جز در رخ چون صبر سوز تو كه دید آتش كه یفشردند از او آب چكند  
 وقت آمده كین جان و تتم پاك رود و ز عالم خاك سوی افلاك رود  
 ز نهار مكن این ستم ای بخت كه دل نا دیده وصال دوست در خاك رود

### مما سنج للقریحه فی بلدة كاشان حفت بانوار الجنان بتبع شیخ زاده لاهیجی

ای درد خوشتر از حیات جاوید در عهد غمت كساد بازار نوید  
 در نیم ره گلشن وصلت مانده است از بسكه خلیده خار در پای امید  
 و له قدس سره یطلب كتابا

ای منت خدمت تو بر جان وجود از فضل تو آراسته میدان وجود  
 خواهی شفقت گرد تو حاضر باشد مجمره اشعار در ایوان وجود

### من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی اواخر عام ۱۸۷

ای جلوه تو زینت میدان وجود از سرو تو راست گشته میدان وجود  
 در كعبه عشق تو رسیدن نتوان زان پیش كه طی شود بیابان وجود  
 گر ابر نمی ز چشم من بردارد تا نخه صور آتش دل ببارد  
 و زانكه گذر كند بسوی بسنان بستان همه سال درد و غم بار آرد  
 در باغ ز شوق تو چمن میسوزد هجر تو روانم بدن می سوزد

یاد تو چو باد دد که دیرینه بود مغز خرد اندر سر من می سو زد  
 جام می اگر چه غارت هوش کند زان پس کند اما که کسی نوش کند  
 نام تو چه باده ایست یارب که چنین تا راج خرد ها ز ره گوش کند  
 زانروز که از سستی بخت ناشاد در بجر هنر کشتی جانم افتاد  
 از باد حوادث دمی ایمن نزد م فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

### مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۹۷۹ اول العام

عشاق بتبع عشق جز سر ندهند خاک قد مش بهیج افسر ندهند  
 گر سنک بلا پارد ابر غم دوست آنسک بصد هزار گوهر ندهند  
 زین شعله که دل چو جانش در برگیرد بهر شرفش چه جان بر سر گیرد  
 در مجلس دهر اگر کسی نام برد در جان فلک آتش دل در گیرد  
 دردشت وجودم که فلک می پوید تا نخم غم از برای زر عش جوید  
 هر ابر نفس که خیزد از بهر دلم مسمار بلا بارد ناوک و روید  
 هجران تو چون وصال جاوید شود مالا از تو به از هزار خورشید شود  
 بزم از تو چه فردوس معطر گردد حسرت ز تو شیرین تر از امید شود  
 ای آنکه فلک همی غلامت شاید بر چرخ نهم تارک بخت ساید  
 گر خصم تو بالفرض چه خورشید شود اقبال تو خورشید بکسل انداید  
 ای ذات تو آرایش اقطار وجود منسوج لعاب کاک تو تار وجود  
 در کعبه تو حاشا که شود کعبه خراب یعنی دلم ایوا قف اسرار وجود

### بتبع کمال الدین اسمعیل

روزی دلم از غم تو بگسسته شود کز لوح وجود نام من شسته شود  
 از بسکه خیال تو وجود آورد است ترسم که همی راه نفس بسته شود  
 کو عشق که باده سگونم ریزد در ساغر جان می جنونم ریزد

من جان کنمش تار و او بیکنهی هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد  
این دینی پیر را جوان خواهی کرد آراسته چون منزل جان خواهی کرد  
وین خانه غم که بی تو همچون سقراست از مقدم خویش چون جان خواهی کرد

### فی الشکایة عن البعد

از دوری خد متت که جان افزا ید سهل است اگر دلم ز غم فرسا ید  
لیکن ز قدمهای خیالات خجلم کز روی کرم این همه ره میا ید  
بی عشق تو فضلها و با لم با شد با تو همه نقصها کما لم با شد  
یک پر تو اندیشه غم می خواهم تا زینت خانه خیالم با شد  
جز درد تو جان ما تمنا نکند خود درد تو را کسی مداوا نکند  
ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر بوی جگر سوخته رسوا نکند  
با تیغ تو جنبش از جهان بر خیزد گردون بنشیند و زمان بر خیزد  
جز تیغ نماند کس در این ملک دوروی وقت است که اوهم زمیان برخیزد  
بیچاره دلم هزار جان بازی کرد خون خورد و خموش بود و دمسازی کرد  
بسیار بکوشید و نهان کرد غمت بوی جگر سوخته غمازی کرد

### و من نتایج قریحه

آن ماه که حسن را روان میبخشد یا دلش از آنکه در آید بضمیر  
یا دم چه از آن عزم سفر می آید یا فکر مزاج بهر مان میبخشد  
گلگون سرشکم که چو آبست روان یر من همه خوشدلی بسر می آید  
جان چیست که گویمت قربان تو باد از کرم روی بروی در می آید  
گر سینه ما زخم تو را لایق هست یا سرکه فدای پای یکران تو باد  
آهم رخ سیاره دگر کون سازد کردیم سبیل که وقف پیکان تو باد  
در دم جگر زمانه پر خون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی خون جگرش بدیده معجون سازد  
 چون غاشیه غم تو بردوشش باد درد تو روان من در آغوشش باد  
 جز وصل تو آرزوگر اندیشه کند رسم و ره اندیشه فرا مو شش باد  
 در کشن ما سمن مفیلان آید وزا بر غم تو قطره طوفان آید  
 مار از توبسکه در درون پیکار است از دیده بجای اشک پیکان آید  
 ای خاک در تو آب حیوان وجود ای داغ تو بر سرین یکران وجود  
 ابرار ز کف تو قطره گیرد فکند در حلق صدف چو قطره باران وجود  
 شب بر دل من دوده غم می یزد غم بر سر من خاک عدم می یزد  
 من خاک شدم هنوز خاک کستر غم دل بی تو برین جان دژم می یزد  
 گفتمی شودت ز و سلم اقبال بلند چندین منگار غصه بر جان نثرند  
 آری شب بخت تیره نیکو ر سیمت تا گردن آفتابم آرد بکمند  
 از خاک عدم مرا چو ریحان روید برگم چو گیاه از پس جان روید  
 در سایه آن مهم سپارید بخاک کز خاک من آفتاب رخشان روید  
 از هر بن موی بیتو پیکان روید خاشاک غم بجای پیکان روید  
 گوئی که پی گیاه هستی من است هر صاعقه کز زمین هجران روید  
 با خون جگر خاک دل آمیخته باد جان من و خاک غم بهم بیخته باد  
 دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت بر خاک عدم خون دلم ریخته باد  
 در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد این جان چو مگس بدیده تر چسبد  
 از ترس من این دو پلک بر هم نزنم کز شهد مبادا بهم اندر چسبد  
 گفتمی شب هجرت از چه تب میزاید آخر شب غم روز طرب میزاید  
 آب تن روز است شب اما شب من هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند در خانه دل بجز تو کس جا نکند  
 خواهم بتو مشغول چنان این دل را کز عشق تو با تو نیز پراوا نکند  
 ای گلبن جان که با د وصلت بنها د چون بوی کلم وقت سحر داد بیا د  
 زان دیده که اندر آن خیال تو گذشت جای در اشک ماه و خورشید افتاد  
 خواهم فلکت دگر مساعد گردد د بخت طرف تا زه ساعد گردد د  
 تو کوکب اقبال و کوکب که هبوط گیرد غرض آن بود که صاعد گردد  
 دی چرخ که از بقا مباداش نوید تا بر دل من زخم ز ند تیغ کشید  
 دردست تو برد دل بدان واسطه شد کاول اثر زخم بدست تو رسید

### من السوانح فی بلدة یزد

در جام دل آن جرعه که دی دلبر کرد کز هوش روان خردش وساغر کرد  
 یا رب زچه با ده بود کاندیشه آن فکرت بضمیر عقل خاستر کرد  
 گری خبری کز تو بدین دل چه رسید ورنیز نه آگهی که جانم چه کشید  
 از چهره من قیاس دل بتوان کرد وز دیده من درون جان بتوان دید  
 از هر که دهد پند شودن با ید با هر که بود رفیق نمودن با ید  
 بد کاستن و نیک فزودن با ید زیرا که همی کشته درودن با ید  
 عقل از خبر وصل تو از هوش رود جان رقص کنان زاب سوی کوش رود  
 از بوی بهار وصل هوشیاری من با مستی با ده دوش بردوش رود  
 بوی تو ره قافله هوش زند وز شوق تو خون در دل جان جوش زند  
 هوش از سر دل رقص کنان برخیزد چون نام تو حلقه بردر گوش زند  
 شد تن همه دل که دلستان می آید دل خود همه تن شد که روان می آید  
 ای جان مجازی از جسد بیرون رو کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود      خون حـکـرم مگر می ناب شود  
 زلف شب من بصبح کردن ننهد      خورشید ز نو را کر رسن تاب شود  
 بانو شب تارم چه شهب می تابد      وز تار غم بر د طرب می تابد  
 چون یتو شوم مرد مك دیده من      از ر و ز دلم رشته شب می تابد  
 توان زغم تو دل بتدبیر برید      كودك نتوان بمهد از شیر برید  
 با من نتوان بست بزنجیر دلت      و ز تو نتوان دلم بشمشیر برید  
 درعهد غمت دل چه جوانیها کرد      وز خون جگر چه عیش را نیها کرد  
 جان را هوس گران ر کاینها بود      عشق آمد و خوش سبك عنا نیها کرد  
 یا در چمن قدس وطن باید کرد      یا هم تکی زاغ وزغن باید کرد  
 یا ترك جهان پر فتن باید کرد      یا جوهر جان رهین تن باید کرد  
 ای عشق تو برق مشق بر خاک وجود      وین زهر غمت مزاج تر یاك وجود  
 در مصطبه دلم یكی چهره فزود      تا جزیه دهی كند بمن تاك وجود  
 در دام تو هیچ جان گرفتار مباد      بود غم تو دل كشش تار مباد  
 با ما گفتمی که روز عمرت چونت      روزی چه که هیچ شب چنین تار مباد  
 بی تو همه عیشها و بالم باشد      بی تو همه در دها ضالم باشد  
 يك پرتو خورشید جمالت خواهم      تا زینت خانه خیالم باشد  
 اشراق برین طاق که چرخش خوانند      نقشی بنگارند که مردم دانند  
 یعنی ز جهان زنده پافشانیم      زانسان که زخاك مرده دست افشانند  
 بی عشق سرشکم آتش تیز نبود      بی درد ركم نشتر خونریز نبود  
 کوس طرب از دوات غم کوفت دلم      و رنه دل من خسرو پرویز نبود  
 جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد      صبر از تو چه عقل از می بیفش سوزد



وین بوالعجبی شنو که در کوره عشق چون خس که در افتد اندر آتش سوزد  
 امشب که بلا بدین ستمکش بارد از چشم ترم بادۀ بیغش بارد  
 من گریه ندیده ام بدین بوالعجبی کز دیده بجای آب آتش بارد  
 گفتی که فلان زهجر ما چون باشد وان خسته ناتوان که محزون باشد  
 ای جان جهان فدایت این پرسش چیست خاشاک در آتش افکنی چون باشد  
 آن آفت خر من سکون می آید ای دیده بیا بین که چون می آید  
 ایدل برو خانه جان پاک برو بکان خانه خدا ز در درون می آید  
 زین باده که دل ز جام غیرت نوشید خون در تن من چو باده در خم جوشید  
 گفتم که صبر از تو نهان دارم لیک آتش بگیاه خشک نتوان پوشید  
 مه پیش رخت بعدر خواهی آید جان پیش تر مست و عقل ساهی آید  
 از خانه برون خرام تا سوی چمن خورشید ز گردون بگیاهی آید  
 چشمان تو اهو ان آهو گیرند در حسن غزال تو طبیعت شیرند  
 نتوان ز کمینگاه نکاه تو گذشت تر کان کر شمه دست بر شمشیرند  
 از دوریت ای تازه کل باغ مراد چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد  
 گریان چو پیاله برم در کف دست نالان چو سبوی خالیم در ره باد  
 جان در غمت از جهان جدائی دارد سر در رخت آرزوی پائی دارد  
 دل وصل تو میخواست قضا گفت آری این جغد کنون سر همائی دارد  
 در عهد گفت کز و سخا می بارد بر بوم و برم از چه بلا می بارد  
 گیتی همه ابر عافیت شد ز کفشت بر کشت من آتش از کجا می بارد  
 ای مایه آرایش دکان وجود رهن پی یکران تو میدان وجود  
 بگرفت عدم ز هجر یک روز تو تاوان خود از وجودم ایجان وجود

با من نفسی بی تو دلم یار نبود  
 وز مستی غم ز کیم هشیار نبود  
 زان شب که تورفتی این چنین شد روزم  
 ورنه شب و روز من چنین تار نبود  
 دی بی تو بچشم مژه لیکانی کرد  
 بر من همه موی من مغیلانی کرد  
 حال شب من مپرس گز هجر رخت  
 بر مو دلم بلا سلیمانی کرد  
 این دیده بمسمار بلا دو خسته باد  
 وین سینه همیشه شعله افروخته باد  
 دل زاتش غم خانه جان پاک بسوخت  
 گز برق بلا خرمن دل سوخته باد  
 در عشق تو خون ز چشم امید چکید  
 وز شرم تو خوی زماه و ناهید چکید  
 شب دردل من خیال روی تو گذشت  
 جای حویم از مسام خور شید چکید  
 بر چرخ ز آه من سهامیسوز د  
 بر لب ز تف دلم دعا میسوز د  
 در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی  
 بر قی که با ندیشه گیامیسوز د  
 چشم همه بی تو مرج خونا بزند  
 بهشم همه بی تو نقش بر آب بزند  
 باز آیی که خون مرده اندر رک دل  
 در بزم تو خنده بر می تاب بزند  
 زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند  
 باز یچنه دور چرخ فیروزه کند  
 بر مرقد ما خرام تار و وح قدس  
 از تربت ما حیات در یوزه کند  
 در عشق تو دل بخون من بازی کرد  
 با چرخ بکنیم غمت انبازی کرد  
 کار دل من عشق تو گفتم سازد  
 او نیز چو دور چرخ انبازی کرد  
 زان پیش که جان ز نور بیمایه شود  
 دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود  
 در ساغر ما یکی از آن بادله بریز  
 گز پرتوش آفتاب چون سایه شود  
 ای مایه زیب زندگانی چو هنر  
 وی دورا را چو شادمانی در خور  
 صیت تو چو اقبال شهان عالم گیر  
 عهدت چو بهار زندگانی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر      جز تو نرسیده کس پایان هنر  
تا از تو منور شده اقلیم وجود      آسوده ز ذات پاک تو جان هنر

---

ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر      وی عهد تو از دور جوانی خوشتر  
دریاب مرا که نیست فریاد رسی      از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر

---

با عشق نشین دگر تو ایدل ز نهار      وز غیر هوای عشق خود را باز آر  
در هر علمی تو ذوق نو گشتی      بنگر که چه حاسات شده آخر کار

---

از عمر به تنگم چو خلافت ز عمر      عمرم شب هجر بست که ناید بسحر  
این کار مرا افتاده کز جور جهان      نه رای اقامتست و نه روی سفر

---

از سوز غم عشق تو ایماه اگر      کس غصه برد ببحر عمان و خزر  
از آب بچار اثر نماند الا      همچون دل سوخته کفی خاکستر

---

آن باد که آفتاب جامست یار      وان می که جز از جمله حرامست یار  
این آتش عقل سوز یعنی می عشق      کار من از او اگر چه خامست یار

---

در ساغر دل خون ز شراب اولی تر      در سینه سنان بجای خواب اولی تر  
ویرانه تن نه جای آباد نیست      این جای بلا همان خراب اولی تر

---

ای دوست بیا و دل آواره بر      وین خسته روان ز تن یکباره بر  
من بادل و دیده بیتی بس میالام      دل بردیم از دو دیده نظاره بر

---

از شرم رخت چهره نهان داردمهر      در عشق توبت در اسنخوان داردمهر  
مهر تو که نور مژمه سایه اوست      من دارم من کز آسمان داردمهر

---

افتاد دلم در تک و پوئی دیکر      زد دست بزلف خو بروئی دیگر  
خود کار دلم بموئی آویخته بود      آویخت دگر باره بموئی دیکر

ای در د تو جان عاشقا نرا افسر دست غم تو فرا ز چرخ اخضر  
دی بر سر کوی تو وجود آوردیم امروز نمائنده جز کفنی خاکستر

چون خواست مرا در دو جهان طناز تار يك چو شب خانه بخت ناساز  
آیا ز چه رو بمفت شما ع فلك شمع هنرم داد همی از آغان

دل سیر نگردد از غم دوست چو آرزو ز در گه درد و نماند چو نیاز  
بر کوه بلا کبک غمی کر باشد پر واز کنند بسوی مرغم چون باز

یاد شب وصل آن مه مهر افروز روشن کندم خانه اندیشه چو روز  
یکجریه می وصل بهمری زین پیش نوشیدم و یادش کندم مست هنوز

آن جوهری جان که مرا عمر دراز شد صرف رهش چو عمر زاهد بنماز  
نشناخت چو جوهری نادان فلك از مهره غیر گوی هر ما را باز

ای داغ تو بر جبینها که می پرس وی برده بیغما دل و دینها که می پرس  
رهن سر کوی تو و طننها که مگوی وقف دم تیغ تو اینها که می پرس

ای ریخته خونها بر مینها که می پرس بر تیغ تو از من آفرینها که می پرس  
در راه دلم تو را کمینها که مگوی در کوی غمت مرا اینها که می پرس

خراهم شود این زمانه را در نفیس عمر تو تمادی ابد را تاسیس  
از کوکب طالع تو در جشن نجوم بر فرق نهد تاج سعادت جبر جیس

ای از تو سرای دل پر افغان و خورش از آتش تو ديك وجودم پر جوش  
هر کس که برد نام تو همچون مطلوب جانم ز بدن برون برد از ره گرش

آن نامه که درد ماش چون در درگوش آمد بر تو که حال ما گوید دوش  
چون دیدتورا دگر زما یاد نیک کرد گوئی زپی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع      در دیده من شد مژه پیکان وداع  
 موجش همه شعله بود و سیلش همه خون      طوفان سرشک من ز باران وداع  
 ای در ولایت تو را کعبه صدف      معراج تو دوش فخر عالم ز شرف  
 از مولد تو قبله عالم کعبه است      وز مرقد تو است قبله کعبه نجف  
 خورشید همی هراسد از روزن عشق      چاک جگری نسوزد این سوزن عشق  
 این خانه ز آتش بلا سوخته ام      کم خانه ز آتش در برزن عشق  
 دل گشته ز دوریت بمردن نزد یک      بی نور تو خانه وجودم تاریک  
 تشنه شده ام بشعله آتش تو      هم چون که شود باب تابستان ریک

یا رب بحق محمد آن ختم رسل      آن سرور آفرینش آن سید کل  
 کز درگاه فضل خود مرارد نکنی      ای درگاه در که تو غایات سبل  
 یاد نمک صحبت ای مهر کسل      تازه کندم جراحت کهنه دل  
 تو مرهم جان دگران باش که ما      باز خم غم تو سر براریم ز کل  
 بگذار که در عشق بفرساید دل      یک لحظه ز محبتش نیا ساید دل  
 گر مهر تو ورزد چکند جان در تن      و ر عشق نبازد بچه کار آید دل  
 ای دوست شکوه تو قوی از اقبال      بر فرق فلک نهاده پای اجلال  
 در عهد تو دری چومن از بحر هنر      حیف است بزیر پای دوران پامال

### وجه عدم وصول جواب نامه

دی قاصد نامه که از منزل دل      آمد برت ای درگاه تو محفل دل  
 از باد خند مت مگر بیخود شد      کز یاد شدش بیان حال دل دل

### بتبع حکیم مهندس انوری

از حسن تو ای فارس میدان جمال      آشوب و بلا فتاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد	در راه تو از خون جگر ما لا مال
من خالق کن فکان تو را میدانم	معبود همه جهان تو را میدانم
آنکس که بحکم و قدرت بیچونی	از خاک کند روان تو را میدانم
در گلشن ایجادم اگر خوار توام	بیقدر و متاعم و بیازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم	در کار تو نیستم ولی کار توام
تسخیر مما لك معانی کردم	پیری ز خرد وام جوانی کردم
تا بوم و بر زمین عقل از قبسات	ر شک طبقات آسمانی کردم
دل مخزن اسرار الهی کردم	در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قبسات بحر تحقیق شدم	کشتی شک و شبهه تبااهی کردم
مائیم که با فقر و فنا ساخته ایم	در ملک عدم مرکب جان تاخته ایم
از دولت سودای تو بی منت مرک	خود را ز خودی خویش پرداخته ایم
ای در ته دریای گناهان شده کم	تیره شده بر طالع شومت انجم
چندانکه بکردند زراعت مردم	هرگز دیدی جو بیارند گندم
ای عشق تو کرده غارت ایما نم	آمیخته در غم تو با جانم
برمن غم تو حرام آید و ست اگر	با درد تو باشد هوس در مانم
موسایم و در طور لقا میطلبم	عیسایم و پیوسته بقا میطلبم
یعقوبم و کم کشته خود میجویم	مقصود دلم توئی تو را میطلبم
آیند ملايك سحر از عرش عظیم	از بحر طواف شه فردوس حریم
عمداً بر خود بر دم مقراض زنند	شاید که بروضه تو کردند مقیم
رخت خود از اینسوی برون بر بستم	چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از اینسان یعنی تا دامن حشر عهد صحبت بستم

تا عزم وصال کنج عشقت بستم از شهر وجود رخت جان بر بستم  
چون گوهر قیمتی معنی اندر گنجینه اندرون خود بنشستم

تائیت صحبت و صالت بستم قفل در کاخ تقد جان بشکستم  
هم چون معنی اساس و اسباب وجود در خانه دل نهادم و بنشستم

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام وز لاله طریق صحبت آموخته ام  
عیب ممکن از بظا هر افروخته ام در باطن من نگر که چون سوخته ام

از عشق تو در سر هوسی داشته ام از شعله آتش قفسی داشته ام  
دردا که تو را وفا بسی داشته ام پنداشته بودم که کسی داشته ام

یکباره بترک دار دنیا گفتم بیرون خود از غبار هستی رفتم  
از بسکه درون سینه شبهای فراق در خدمت سلطان خیالت خفتم

در خانه عشق تا که من بنشستم از هر فکری بجز خیالت رستم  
آسوده شدم که برد سلطان غمت در کاخ وجود هر چه بود از دستم

تا با غم دوست عهد صحبت بستم عهد خود از یسوی برون نشکستم  
آسوده ز غوغای جهان چون معنی در خانه اندرون خود بنشستم

### وله ایضاً فی حرارة الحمام

دی بایاری بسوی گرما به شدم و ندر قدمش روان چو خونا به شدم  
از گرمی گرما به من زار ضعیف چون ماهی خشک بر سر تا به شدم

با آتش دل ز عشق هم خوا به شدم و ندر ره غم روان چو خونا به شدم  
هر شب شود اندرونم از آتش پر گوئی که مگر گاخن گرما به شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام      وز خاک درت بر آسمان آمده ام  
 صدکوه ز اخلاص تو بردل چه عجب      بر خاک درت اگر گران آمده ام  
 خواهم هدف تیر عتابت باشم      چون سعد فلک خاص جنابت باشم  
 اقبال شهنشاهی نیم کم چرخ      آن بخت دهد که در رکابت باشم  
 با خون جگر ز شوق جانان کریم      با سیل بلا ز بیم هجران کریم  
 زین دیده بو العجب بجانم تا چند      گاهی همه شعله کاه طوفان کریم  
 کومرک که مایه حیاتش گیرم      وز دفتر زندگی براتش گیرم  
 از منطقه چرخ شباب آورمش      وز مرکز افلاک ثباتش گیرم  
 ای جان من از عشق تو پیمانه غم      دل جغد بلا و سینه ویرانه غم  
 تو اختر شادئی چنگویم بر تو      حال دل تیره یعنی افسانه غم  
 خاکستر گلخن عدم باد دلم      تا نفخه صور غم ژرم باد دلم  
 درکوی تو دل رهین غم کرد مرا      زینسان که منم رهین غم باد دلم  
 نه در خور داغ تو جبینی دارم      نه لایق حسنت آفرینی دارم  
 نه نیز به بخت بد قرینی دارم      بر حال تباه خود انیسی دارم  
 این چرخ کد وئیست کهن باده منم      می در ته این سبوی افنا ده منم  
 گر خود نظر از دیده تحقیق کنی      کاهست همه جهان و بیچاره منم  
 بر تیر تو دیده گفتم اما چکنم      روز رخ تو مه شب داج کنم  
 هرشب ز جفای تو کنون ازتف دل      دوزخ بشار خوش محتاج کنم  
 گفتم روم از عشق تو در معدن غم      یاقوت روان گذارم اندر تن غم  
 خود خرمن عمر من کنون از غم تو      درخوشه همین نهان کنم خرمن غم



از نور رخ تو چون بیا را یم چشم از صیقل دیدار تو بزم دا یم چشم

از بیم فراق دیده بر هم نزنم ترسم که نه بینمت چه بگشایم چشم

بالعل تو تشکهای شکر چکنم با زلف تو تو دهای غنبر چکنم

خود کافر و زلف کافر و دل کافر من نیم مسلمان بسه کافر چکنم

آینه بکف حسن پرستی دیدم چون روی ستاره پست دستی دیدم

چشم سیهش زباده گگون شده بود آهوی حنا بسته مستی دیدم

من عالم گیاه حرم تو حیدم من چار دله ماه حرم تو حیدم

گر اهل حقیقت سپر ندم بدم غم نیست که ما د حرم تو حیدم

با خوی تو لاف آشنائی چه زنم با صافه قرعه گیاهی چه زنم

بر کنسگره عشق تو عنقا مکس است من جغد بلا دم از همائی چه زنم

ای بیهشی عشق تو فرهنک دلم وی تیره ز تو خرابه تنک دلم

عمر دل من گذشت و آخر نفثه دلم جز خاک ز سو دای تو در چنک دلم

ای وقف غمت سراچه تنک دلم وین داغ ز سودای تو در چنک دلم

خم خانه تهی مدار از تنک دلم رنک می تو کجا و نیر نک دلم

اشراق یکی راه فلک ساز کنم تا اوج هوای قدس پر وا زنم

در هجرت اصفهان ز انبازی عقل یونان کدها ز خاک شیراز کنم

ای آنکه بجز رعت رهی نسپارم بر دفتر فضل خود نویس ادرا رم

جز وجه کریمت همه هالک خواندم زین یک رومه هالک چه توقع دارم

کی بو که ز شرکت اخسا برهیم از وحشت این قفس چو عنقا برهیم

جان در چمن قدس فشا نیم برقص روزی که ز ظلمت هیولی برهیم

در دیده چو خار گشته خوابم چکنم      در جوی جگر نماده ایم چکنم  
 با این همه آشنائی این ساقی عشق      از خون جگر دهد شرابم چکنم

---

امشب بغم تو با قضا کوشیدم      چون در ته خم می کهن جوشیدم  
 دریا دریا می بلا نوشیدم      تا شعله آتش بگیا پوشیدم

---

گفتم بتو ای نورده روزن چشم      منزله گه خورشید کنم بر زن چشم  
 بی تو همه سودهای الماس بلا      جان بر سر دل ریخت پرویزن چشم

---

تا عشق تو در گشود بر روی دلم      هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم  
 هر شعله که سرکشد ز آتشکده      آید بزیرت سر کوی دلم

---

مرغ چمن و صلم و چون اهر منم      دل تکرده غم است و من بر هنم  
 با این دل تیره بخت آخر چکنم      روزی که سموم هجر سوزد چکنم

---

تا با سر زلفت آشنائی دارم      مشکین نفی بعلر سائی دارم  
 از سر برهت بیعت پائی دارم      جغد غم و سر همائی دارم

---

خون شد جگر که غرق خون باد دلم      وز برده عافیت برون باد دلم  
 بازیچه بخت و ازگون بین تو چنین      از دست دلم که سر نگون باد دلم

---

رهبان کایسیای گبران شده ام      ناقوس نواز دیر حرمان شده ام  
 نه معصیتی نه طاعتی وای به من      شر منده کافر و مملنان شده ام

---

افتاد بروز کار کارم چکنم      وز زندگی خویش بهارم چکنم  
 با آنکه تمام عین استعدادم      در چشم زمانه خوار و زارم چکنم

---

گاه آتش از تف درون میسازم      گاهی بنفس سنا را خون میسازم  
 گفتمی که بروز هجر چون میسازی      روزی چه یابین که چون میسازم

دلدار نشد بوصل یارم چکنم      نگشا دیکسی گره ز کارم چکنم  
من دیده برای دیدنش خواستم او      در دیده جان شکست خوارم چکنم

ما سطح فلک قمر ز مین میبشمریم      نه چرخ همین یکی نه کین میبشمریم  
گیتی رحم و روان چنین میبشمریم      تا ظن نبری که عمر این میبشمریم

### وله من سوانح القریحه

این لف سیه کرده بلای دل من      وی خون جگر داده غذای دل من  
خود خون فسرده دلم پاک بریز      کس نطلبد از تو خونهای دل من

### وله فی وقت السفر

یک چند دلا فرا مش از دینی کن      اندیشه ز حال خسرو کسری کن  
تا چند از این قفس بآن یک رفتن      یکبار سفر بعالم علوی کن

تا یافت شود مگر برای دل من      یاری که بسر برد هوای دل من  
در کوچه روزگار پر آبله شد      از بویه بیفا آده کار دل من

هر روز ز بهر دل بیجاصل من      آتش خیز دهمی ز آب و گل من  
در خاطرم از خیال جنت گذرد      دوزخ شود آن خیال اندر دل من

چنداکه نمود پیش گوشش دل من      از عشق بجز بلا نشد حاصل من  
این شعله که بهرمن دل افروخته است      روید چه گیاه بعد مرگ از گل من

یارب که بکوی خویش پا بستم کن      و ز با دۀ جام نیستی هستم کن  
دلگیرم ازین نهاده افسردۀ خویش      یک جرعه می عشق ده و مستم کن

### وله فی طلب الوفاء بالعهد بدیهه

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون      شد صبر من از حوصله شوق افزون  
گر وعده خویش را وفا خواهی کرد      ای مفخر اهل علم وقتست اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من چون باد سحر هنوز دم سردم من  
هر کس که شنید دردم از من بگریخت گفتمی که اگر صورت آن دردم من

آکنده با تش دل بیجا صل من گوئی که ز آتش است آب و کل من  
عصیان نکند کس ار بود دوزخ حشر چون آتش دوزخ درون دل من

آتش نه اینکه نام داری انسان تا هیچ نگه نداری آزر م کیان  
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

چون جذر اصم گوش طیب دوران نه ناله ز خسته شنود نه افغان  
عطار قضا ز بهر بیمار هنر جز ز هر حوادث نهد در دکان

می آمد ای بسان اقبال شهان خندان چو لب بهار در خوزستان  
من از غم او چو پیر زاهد کریان او همچو شهاب بر غم او خندان

مما سنج باده کاشان فی شهر ذی قعدة عام ۹۳۳

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن کز جان چه کشیده ام در این مدت من  
بر روی غم دوست در دل بسته و آنکه چو بلا نشسته در خانه من

وله فی مدح تلمیذه مولا ناصر الدین الشیرازی رحمه الله علیه

جا هت صدرا گرفته باج از گردون داده است بفضل تو خراج افلاطون  
در مسند تحقیق نیا مد چون تو یکسر ز گریبان طبیعت بیرون

شاها ز زمانه کم شد آسایش من انباز فلک مباحش در مالش من  
خود ناصیه روان ارمطوی خرد آراست بداغ بیعت دانش من

ایو صل تو اختر مرا د دل من در راه غم تو شعله زار دل من  
جهان دامن زلف تو ز کف نگذارد از هجر تو نا گرفته داد دل من

اکنون که شد ایامه خرد برده من از وصل تو زنده جان دل مرده من  
 سیمرغ غمت کشد بمقار ستم خا شاک بلا بآشیان دل من  
 ای ز نك غمت صیقل آینه من انباز فلك مباحش در کینه من  
 خود بس باشد گیاه هستی مرا این شعله که سر کشیده از سینه من  
 اگر تیغ غمش ز جان کشد کینه من ای دل نخوری در یغ بر سینه من  
 که صیقل تیغ غم ز دای غم دوست بز دای ز نك هستی آینه من  
 ای یاد تو سر مایه بیهوشی من هیچت نشد از یاد فرا موشی من  
 آخر نه ز عشق تو است بر بستر غم با عزار و خس بلا هم آغوشی من  
 ای خون ز تو با ده روان دل من آتش ز تو در خرمن جان و دل من  
 گفتم بتو زین شعله حدیثی گویم تا دا من لب سوخت ز بان دل من  
 ای باد سلام من نو میدرسان از سایه ثنا بهرض خور شیدرسان  
 احوال گیاه با بر امید بگو پیغام روان بعر جاویدرسان  
 ای خون دل از عشق تو درگردن من وی خار بلا فشانده پیراهن من  
 یاریشه عشق تو کشم از دل خویش یاریشه جان کشد غمت از دل من  
 ایو صل تو نا دا شته پاس دل من خون کرده بجای می بکاس دل من  
 بر دست تو گفتم دروم خوشه غم خود دست غم تو بود داس دل من  
 ای گلخن غم کرده سرای دل من خون داده بجای می سزای دل من  
 بر ساقی حور تو چه تهمت بندم می خون جگر کند هوای دل من  
 ای عشق تو فرخنده همای دل من با حور تو ز ندگی بلای دل من  
 خود خون فسرده دلم پاک بریز کس نطلبد از تو خونهای دل من

این لف تو جز به گیر عود شب من      از آتش هم چو توست دود شب من  
 گر پرتو روی تو که تابد خورشید      از خط شمع تار و پود دل من  
 اشراق دل از غم بتازد شا دمکن      بتخانه به سنگ کعبه آبا دمکن  
 این دیر بلا را سر آبادی نیست      تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن  
 ای زاتش غم دوخته چاک دل من      بر باد بلا فشا نده خاک دل من  
 بنمای تو چهره تا دهد دختر زر      خون دل خود خراج تاج دل من  
 ای عشق تو نور خانه سوز دل من      سودای رخت خانه فروز دل من  
 روزی ز درم در آمدی روز جهان      زان روز کند شبی بروز دل من  
 ای آتش تو مرهم داغ دل من      می خون شده از تو در ایام دل من  
 از بوم و بر هستیم آتش روید      تا کاشن روی تو است باغ دل من  
 ای وهم تو از مر یفا تی بس کن      مجبوس مخلص جهان بی بس کن  
 اینجا قلم عقل ز خاموشان است      تو کرم سیاهی دواتی بس کن  
 ای دیده عقل کلبه تقاشی کن      در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن  
 دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد      خورشید فلک کنون تو خفاشی کن  
 تا دور شدی ز چشم غم دیده من      افعی بلا شد مژده در دیده من  
 خود سوختم و همی ندارد دست      آتش ز گیاه جان تفسیده من  
 اید و ست منم ز جرم شرمیده تو      مخلوق تو و سک تو و بنده تو  
 در عالم عشق جان من مرده تو      در هر دو جهان روان من زنده تو  
 ای مرهم زخم اندرون دل من      کونین ز عشق تو ز بون دل من  
 من روی تو را وجه دیت می بینم      از بسکه گران بها است خون دل من

این بند نگاه دار هموار ای تن تا سورتو را پیش نیا ید شیون  
 عضوی که ز تو دوست شود یادشمن دشمن دوشمرتبع دوکش زخم دوزن  
 تیغ از تو و لبیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من  
 گر دل دعدت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جان فشانی از من  
 جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو گوئی زمی آسمان کند قدرت تو  
 مرکز فلک و فلک شود مرکز خاک آروز که امتحان کند قدرت تو

### و له ایضاً من السوانح الحجا زیه

ای دیده زکوة گیر نظاره تو روزی ده فتنه چشم خو نخوا ره تو  
 انعام رغن آتشین بخور شید نعمای تا جزیه دهی کند برخساره تو  
 شد غرقه بخون جگر آواره تو و ز قید حیات دست بیچاره تو  
 یارب چه کسی تو کا ندر و ن دیده آساید م از خیال نظاره تو  
 در بزم محبت امشب از دوات تو از بادۀ درد و ساغر محنت تو  
 آن جام که میخواستم از دست تو من دست قدرم بداد بیمت تو  
 ای صبح خجل ز روی فرخنده تو خور شید بزم حسن شرمندۀ تو  
 تا دامن دیده شکرستان گردد زین شهاده که ریزد از شکر خندۀ تو  
 کو عمر که داد عیش بستانم از او کو وصل که درد هجر بنشانم از او  
کویار که گرپای خیالش بمثل بر دیده نهاد دیده نکو دانم از او  
 ای راحت سینه سینه رنجور از تو وی قبلۀ دیده دیده مهجور از تو  
 با دشمن من ساخته دور از من وز دوری تو سوخته ام دور از تو  
 هر تن که سرشت بد بود محضر او ناچار همی بدی بگو ید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد سر دل او نشد قضای سر او

من کیستم از خویش ببنک آمده دیوانه با خرد بچنک آمده

دو شینه بکوی یار از ر شکم کشت نالیدن پای دل ببنک آمده

ایسرو ز بالای تو پست افتاده از زلف تو شمشاد ز دست افتاده

درخانه خویش خواهمت بی زحمت می خورده صبحی زده مست افتاده

### وله ایضاً من سوانح قریحه فی القزوین

ای عشق مگر مایه بود آمده کز سر تا پا تمام سود آمده

نقصان بتو از چشم بد کس مرسا د کارایش دکان وجود آمده

من کیستم ای شوخ دل از کف شده آتش بدکان هستی خود زده

با غیر تو خوش نشین کز آشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتش کرده

دل در غمت از دو کون بر داشته به در مزرع جان تخم بلا کاشته به

این رخنه غم که دیده اش میخوانند بید و ست بخاک محنت انباشته به

فی مشهدك النور من الارض جلی فی مرقدك الحیوة بالقبر ثری

القلب حماك یا امام الشهداء والروح فداك یا حسین بن علی

قد یتمنی الشوق فلو لا جسدی طیرت الیک مستطاراً خلدی

لو ان من الامور شیئاً بید میزقت علی الدهر رباط الامدی

ای تیره شب فراق آخر بسرای وی صبح امید از در مهر در آی

نگر عمر منی ایشب هجران بگذر ور جان منی ای نفس صبح بر آی

هستی بتو قائم است و موجود توئی در کعبه و در تبکده معبود توئی

گر قصد حرم کنند و گر سجده بت معبود همه توئی و مقصود توئی



عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی  
 تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم  
 اید یده ز اشک بی متاعم نمکنی  
 چون من سخن از وداع دلداز کنم  
 ایدل ز چه از عالم و سیطی نمکنی  
 همدوشی عقل کل توانی لیکن  
 اید یده بروشنی چو اختر با دی  
 گر خون دلم بر بختی در شب هجر  
 اشراق تو هستی ثمر بید کنی  
 این تار که عنکبوت بخت تو تند  
 کرده دل من ز غم حصاری کردی  
 من عمر گیاه برق عشقت کردم  
 ایدل تا مکی بهر زه تد بیر کنی  
 تار تو گزان دام مگس نتوان کرد  
 در ده می لعل لاله کون صافی  
 کامروز جام می برون نیست مرا  
 یکدم ز دل فکار بیرون نروی  
 این خاطر فتنه لایح نه در خورتو است  
 از گردش نه مدار غافل نشوی  
 خواهی ز تو وقت کار غافل نشوند  
 از با ده جام وصل خوری نسبی  
 میخود گردهم چو مست جام طوبی  
 در بیکه غم ایشیا عم نمکنی  
 ایجان عجب است اگر ودا عم نکنی  
 روی دل نفس در بسیطی نمکنی  
 تو مرکز پستی و محیطی نمکنی  
 کاخر در عیش بر رخم بگشادی  
 نظاره دیت بروز و سلم دادی  
 از شعله همی کوثری امید کنی  
 تا چند بهر زه دام خور شید کنی  
 چشم ترم ابر شعله باری کردی  
 تا هستی من صاعقه زاری کردی  
 وز خون جگر بجوی غم شیر کنی  
 خواهی که آن همای نخجیر کنی  
 بکشای ز حلق شیشه خون صافی  
 یکدوست که دارد اندرون صافی  
 زین سینه شعله زار بیرون نروی  
 لبکن زوی ای نگار بیرون نروی  
 وز بازوی روزگار غافل نشوی  
 از خدمت کردگار غافل نشوی

تار و ز رخت شد چو شراب غیبی	روزم همه تیره شد بین بو العجبی
خورشید فلک ندید هم روز بخواب	زانشب که شب از زلف تو آموخت شبی
دل پیش غمت جز یه برد غمناکی	سر باج دهد تا شودت فتراکی
و امروز که شعله ور شود غزّه تو	جان رشوه دهد تا که کند خاشاکی
تاراج مناع اختیارم نکردی	در رهگذر بلا غبارم کردی
گفتم بشکیم از تو زاتش رستی	در گردن جان بقرارم کردی
ایدیده دگر خرد تباهی نکنی	با شعله هوای خانه خواهی نکنی
ایدل بستم بسوز تا بار دگر	شش آتشی از کند گیاهی نکنی
ایدیده آتش آشنائی نکنی	چون برق بلا جهد گیاهی نکنی
ایر خنه غم نگفتمت کاتش عشق	چون شعله کشد تو رهنمائی نکنی
الهی و کم کنت فی نعمة لك	فما استطعت فی الحمد ما کان حقه
ولا کنت اهلا لها یا الهی	لك الحمد حمداً کما تستحقه

فی نعت سید المرسلین صلوات الله وسلامه علیه ما دامت السموات

فوق الارضین

یا عارج العار ج یا سید الرسل	یا هادی الخلاق یا موضح السبل
لولا سراج دینک فی غیهب الظلم	ظلت عقول قاطبة الخلق فی الضلال
من ضوئک استضاء سقراط فی الغیوب	من نورک استنار فلاطون فی المثل
یا زائر الجنان علی سدة الرسول	اذ انت من شفا هک قبلتها فقل
ر منا ترى المدینة مشياً علی العیون	شوقاً الی جنابک من ابعده السبل
یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال	لا تسال قد ضاق للصبر المجال

كَيْفَ تَدْرِي أَنْتَ رَقْدَانِ الدَّلَالِ  
يَا رِيَا ضَالُو صُلِّ يَا حَيُّ الْحَبِيبِ  
مَنْ يَسْجُنُ الْهَاجِرَ مَعَ قَلْبٍ كَسِيبِ  
هَجْرِكُمْ هَا مَذَّةَ لِي قَلْبٍ مَرِيضِ  
أَنْ عِنْدَ الْخَلْقِ حَالِي مُسْتَفِيزِ  
أَنْ نَارَ الْهَاجِرِ خِلَانِ الْوَدَادِ  
هَجْرِكُمْ يَا مَا لَهُ مِنْ أَمْتِدَادِ  
لِلْهَوَى عَيْنِ بَقْلَبِي طَا فِيهِ  
يَا رَقُودَا فَوْقَ مَهْدِ الْعَا فِيهِ  
تَبَّتِ النَّيْرَانِ بَعْدَ تَرَبَّتِي  
مَا يَطِيقُ السَّمْعُ مِنْكُمْ كَرَبَّتِي

ان اشفا ری بعینی کا اتصال  
یا رغید العیش منکن القریب  
ماله و الرکض فی قدس الوصال  
وصلکم من این لی هذا الر میض  
لاتاو مونی فانی فی نکال  
ا حرقتنی حیث لم یبق الر ماد  
مہجنتی یا مالها من احتمال  
نار عشق کا لریاح الساقیه  
هل یری ذو و حجة منکم بال  
فی الہوی ہذا حبیبی دربتی  
اصد قائی اترکو اعنی المقال

بِاللّٰهِ يَا سَكَرِي حَيِّ الْجَبِيْب قَوْلُو  
ظُلْمَان قَفَر شَوْقِي فِي نَوْقِهِ اَنَا كَا  
بِاقْرَمٍ مِنْ نَوَاكِمِ فِي مَهْجَتِي نَسَالِ

هل ما اراه طيف اذ فزت بالوسال  
کی فی حماک یسقی من ذلک الزلال  
کم فی الهوی اداوی المجروح بالنصال

و له ايضاً

کانی کل معقول عو یش  
 اذا ما القوم ضلوا فی سبیل  
 وان اضحی بهم ظماء شدید  
 وان جهلا تهر یتم سمو نا  
 وان تاهت عقول فی متیه

أرى لا باقراً يقرى  
هداهم نور نجم من يقيني  
فها بحر من الماء المعين  
فهذا سمت ذى العرش المكين  
أزاه الشرب ما خطت يميني

## وله ايضاً

يا ازلى الدوام يا ابدى البقاء  
حبس عنى السرور احصر عنى البحور  
انت طبيب القلوب انت حبيب العقول  
انت فلقت العدم انت برئت النسم  
ان فناه الجواد مزدلف العا فيه  
يا احدى الوجود يا صمدى البهاء  
طال على المضيق ضاق على القضاء  
انت مغيث اللهياف انت سميع الدعاء  
انت وضعت الصعيد انت رفعت السماء  
ان طوار الكرم مشعر وفد الرجاء

## فى منقبة امير المؤمنين عليه السلام

كالدر ولدت يا امام الشرف  
فاستقبلت الوجوه شطر الكعبة  
در حين توجه بمشهد مقدس امام الجن والانس على بن موسى الرضا عم  
طارت المهجة شوقاً بجناح الطرب  
افق الوصل بدا اذومض البرق وقد  
نحو اوج السماء قصد القلب هوى  
اصدقائى انا هذا وحيبى وارى  
انا فى مشهد مولاي بطوس انا ذا  
لاتسل فى نصل الهجر فكى فى كبدى  
كنت لا اعرف ما بين اعيناي هما  
بكرة الوصل اتنى فقصنا قصصا  
قال لى قلبك لم يرثو من نار هوى  
لثمت سدة مولى بشاشة الادب  
رفض القلب سوى منية تلك القسب  
ولقد ساعدنى الدهر فيما من عجب  
روضاً الوصل ولم تخش غواشى الحجب  
ساكب الدمع بعين ورأت من سحب  
من تغور ثغرت فيه وكم من ثقب  
ام كؤس ملئت من دم نبت العنب  
من هوم لعبت بى بليال الكرب  
قلت دغنى انا مادمت بهذا الوصب

## وله ايضاً

وقت مردن اين كلام هست زافلاطون ياد  
وجدو وضع باده صوفى اين چه كافر نعمت است  
حيف دانا مردن و افسوس نادان زيستن  
منكر مى بودن هم رنگ مستان زيستن

# کتاب مشرق الانوار

## در جواب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحيم  
 نامه که آراسته چون جان بود  
 نسخه که دست خرد آرایدش  
 مشعله افروز و زنجوم یقین  
 سرمه ده چشم عدم از وجود  
 رنگ رز جامه نور از شعاع  
 رشته کش گوهرکان قدم  
 چاره گرکار فروماندگان  
 هستی سازنده افلاک کن  
 طرح کن دفترشش مملکت  
 موجد هر ذره که گیرد وجود  
 عرصه هستی چمن باغ او  
 داغ وی از ناصیه بیعت ستان  
 حلقه اوزینت گوش عقول  
 کوکب از او یافت هبوط و صعود  
 قالب جانرا بهر زنده کرد  
 در شرف در صدف دل نهاد  
 سلطنت چرخ بخورشید داد

فاتحه مصحف امید و بیم  
 حمد خدا زینت عنان بود  
 فاتحه از نام خدا بایدش  
 کوکبه سوز خرد تیز بین  
 نور ده جبهه چرخ از سجود  
 آب ده کلشن جسم از طباع  
 پرده در پردکیان عدم  
 باز پس آورنده ده را ندگان  
 لوح دل از نقش غلط پاک کن  
 پایه نه غرقه نه منزلت  
 بر در او نه فلک اندر سجود  
 ناصیه دل رهی داغ او  
 یاد وی از سینه جنایت ستان  
 رحمت او بر دو جهانش شمول  
 کامل از او گشت عیار تقود  
 حقه دانش ز در آکنده کرد  
 دور افق بر کمر کل نهاد  
 مملکت عیش بناهید داد

کالك هنر نامزد تیر کرد  
 عالم سفلی بهیو لی سپرد  
 آب بلا داد رخ هجر را  
 باغ قوی را رهی از گوش داد  
 جرم زمین مرکز افلاک کرد  
 مملکت جسم چو تقسیم کرد  
 ملک طبیعت بدن چون گذاشت  
 کرد می جام غم از تالک دل  
 طفل چمن در بر بستان فکند  
 دایه باغ ابر بهاری گرفت  
 ملک بدن کرد و رعیت قوی  
 گلشن جان را چمن فکر داد  
 داد خداوندی جان علم را  
 عاقله را اکش با مانت ستود  
 مرتبه عقل از او شد چهار  
 رسته دانائی او بی کساد  
 هر که جز او کوی فنا مسکنش  
 جمله حد یسند و همی او قدیم  
 سوره ایجاد بقر آن او  
 جوهر از او گشته بری از تضاد  
 ساخت طوقی ز فلک منتش

منزل کوکب دل تدویر کرد  
 گنج محبت بدل ما سپرد  
 نور ضیا داد دل فجر را  
 مرغ دل و زمزمه هوش داد  
 مسکن ما در کره خاک کرد  
 صورت نوعی شه اقلیم کرد  
 روح بخاری ولی ملک داشت  
 سرو شرف ساخت ز خاشاک دل  
 نطفه خور در رحم کان فکند  
 آب دل از روح بخاری گرفت  
 نفس مجر د شه و دل پیشوا  
 بزم خیال و سخن بگرداد  
 کرد ولی عهد خرد حلم را  
 قافله سالار مدارك نمود  
 آینه ینش او بی غبار  
 عقل هیولانی از او مستفاد  
 سخره سیلی عدم گگردان  
 جمله حقیر اند و همی او عظیم  
 مصحف رحمت بد بستان او  
 عنصر از او قابل کون و فساد  
 گردن اکوان شده در یقش

دل وطن شاهد تو حید کرد  
آب ادب روی حیارا سپرد  
کنج خرد راست می او طلسم  
کنه وی آینه عرفان ندید  
چشم خرد گفت که من دیدم  
جان مرا مزرع تو حید ساخت  
جام مرا پر می تو فیک کرد  
فکر مرا راه مطالب نمود  
گر خرد است آیه توحید او است  
اطلس چرخ از کرمش خرقة ایست  
دیده اشراق چه شد کم ضیا

مزرعه دانه تأیید کرد  
شاخ شرف باغ و فارا سپرد  
آدم از اوصاحب روح است و جسم  
رؤیت او دیده امکان ندید  
گوش ادب نیک بتا بیدمش  
ذهن مرا چشمه تأیید ساخت  
چشم مرا سر مه تحقیق کرد  
محرم اسرار کوا کب نمود  
ور شرف از سده تأیید او است  
نه فلک از درگه او حلقه ایست  
خاک در او کمنش تو تیا

### مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگو شان تو  
ای ز تو این کوی گریبان چرخ  
ای ز تو نه طاق فلک پر شروق  
داغ تو بر جبهه روح القدس  
حلقه تعلیم تو در گوش عقل  
زنك غمت صیقل مرآت دل  
ذات تو مصداق وجود صفات  
گردن ما سخره طوق فنا  
قدابد پیش بقی تو پست

خلق خوش از عطر فروشان تو  
کوی شده پیش تو چوکان چرخ  
وی ز تو آراسته این چهار سوق  
خاک درت آب چهار اسطقس  
غاشیه حکم تو بردوش عقل  
یا د تو تعمیر خرابات دل  
لیک صفات تو همه عین ذات  
ملک قدم خاص و مسلم ترا  
قامت معنی ز تنای تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته  
از تو جهان کوکب و هستی مدار  
گردش چرخ از تو با نجام شد  
خور ز تو چون باده افق همچو جام  
تخم کواکب تدویر اکنده  
تاج خرد از تو مکمل شده  
روی زمین روز تو رخشان کنی  
بی تو روان ره نبرد سوی تن  
قالب گردنده تو بیجان کنی  
چهره خورشید در خشان زتست  
از تو جهان هستی جاوید یافت  
یافت ز تو جوف سپهر برین  
طفل سخن را مزل را دهی  
یا د تو شد صحت جان سقیم  
منطقه چرخ شتاب از تو یافت  
کنه تو اندیشه تصور نکرد  
عقل بتابید دلیل و قیاس  
برق تو خود خرمن ادراک سوخت  
ای گهر ماصدق نعمت  
خاک درت سرمه اشراق شد  
ذمت جاننش بتو بسپرد

فیض تو پهلوی عدم کاسته  
از تو فلک پخته زمین خام کار  
کار عدم از تو چنین خام شد  
کار فلک از تو چنین با نظام  
ناف شب از مشک تو اکنده  
زیج وجود از تو مجدول شده  
زلف فلک شب تو پریشان کنی  
جان نرهد بیتو ز جا دوی تن  
باز رک مرده تو شریان کنی  
گردش نه چرخ بهمان تست  
مار شب و مهره خورشید یافت  
زهره دریا و سپرز زمین  
مهره صبح افعی شب را دهی  
بوی تو شد قوت دماغ نسیم  
ملت ایجاد کتاب از تو یافت  
جام تصور ز تو کس پر نکرد  
گفت نهاد معرفت را اساس  
بال و پر مرغ خرد پاک سوخت  
وی گنه ما علف رحمت  
زین شرف اندر دو جهان طاق شد  
وقف غلامی تو اش کرده ام



هر که غلامی تو را در خور است از گهر عقل گرامی تر است

### مناجات دوم تو حیدری تمجیدی

ای سخت نقل سر خوان عقل  
محو تو ابصار بدو رو شمس  
پی سپر از نور خورت شبهه ها  
چرخ یکی گردش پر کار تست  
مزرع ابداء قنات از تو یافت  
جز تو با فلاك كه اين زاد داد  
جز تو بهلاك اين همه پستی كه داد  
جمله جهان پیش تو مشت گلند  
چشم سر عقل كه بیننده کرد  
ظل زمین موی سیاهش كه داد  
در نگه حسن كه نازا فرید  
مرکز افلاك ثبات از تو یافت  
دیده ز تو تا بشییدی گرفت  
از تو پر از نور جبین خرد  
تازه ز باران تو بستان عقل  
چشم ز تو دیده جان رو شنش  
کشته ولود از تو چمن دی عقیم  
ور نه کنی گردش گردون قبول  
از تو تو انگار دل پیر خرد

خاك رهت تو شه انبان عقل  
ظل تو انوار عقول نقوش  
نور و راز خاك درت جبهه ها  
نور خور از سایه دیوار تست  
جوی وجود اب حیات از تو یافت  
خاك عدم جز تو كه بر باد داد  
خاك جهان را نم هستی كه داد  
حق توئی و جمله دیگر باطلند  
قطب فلک را كه نشیننده کرد  
زلف زشب روی زما هش كه داد  
زلف شب غم كه درازا فرید  
دقتر تقدیر برات از تو یافت  
خاك ز تو نور جلیدی گرفت  
و ز تو شده طور یقین خرد  
باك بتایید تو دامان عقل  
آب طبیعت ز تو در كلشنش  
از تو فلك سایر و مرکز مقیم  
چرخ شود ساکن و مرکز عجول  
و ز تو همه نور ضمیر خرد

و هم بحکم تو رئیس قوی  
 آب رخ جوی قناعت ز تو  
 جوی کمال از تو پر آب شرف  
 یاد غمت خورده ز اندیشه باج  
 دا من هستی ز تو پر در شده  
 از تو جهان یافت قوام وجود  
 جوهر جان گوهر ذات از تو یافت  
 آتش تو جزیه گرفت از جگر  
 گل که اقالیم گلستان گرفت  
 خور که رعیت زکوا کب گزید  
 سفت هیولی چه که دقل نخست  
 هر که در این طارم اخضر رسید  
 هر که در این عرش برین راه یافت  
 این سک در کاه تو اشراق نام  
 مهر فلک شد که سماک تو شد  
 ناصیه اش آرای بداغ قبول  
 مژده برم طالع خود را بکاه

عقل غریزی ز تو شد مقتدا  
 نور در آینه طاعت ز تو  
 و ز شرف راز تو انسان صدف  
 خواسته سودای تو از سر خراج  
 حیب دل از درد غمت پر شده  
 پخته ز تو جام نظام و جود  
 مرغ خرد صبح نجات از تو یافت  
 داد بشام تو جنایت سحر  
 در ره تو شغل مغیلان گرفت  
 غاشیه بر سفت غلامی کشید  
 غاشیه گردان غلامی تو است  
 خاک رخت سرمه خورشید دید  
 داغ تو بر ناصیه ماه یافت  
 کز غم تو وام گرفت احترام  
 آب جهان گشت که خاک تو شد  
 تا من از این غصه بطبع عجبول  
 وز سر تختش بر بایم کلاه

### مناجات استغفاری

سرو جهان از تو کهن بید من  
 درد تو ام مایه درمان دل  
 سایه دیوار تو خورشید من  
 داغ تو را ناصیه من خراج

ای کرمت مایه امید من  
 یاد تو ام قوت من و جان دل  
 مرک ز تو هستی جاوید من  
 دیده من خاک درت راست تاج

قافله سالار نویدم توئی  
 پیش تو دا روی مداوای من  
 گر بنوازی تو اگر افکنی  
 گر دهم خواری اگر عزتی  
 گوش تو و حلقه افکندگی  
 جز تو ندارم کس و یار دگر  
 جز تو کسی کس بود آن خواریست  
 اله که در حکم تو عاصی شدم  
 روی دلم در عرق معصیت  
 خال د و معصیتم بر جبین  
 دیده دل نایب چیهون کنم  
 زابر دو چشم آتقد ر اندر سجود  
 کیش بخیا ل آنکه در آرد دلیر  
 بر در جو د تو بیارم شفیع  
 نالش از آئین بدیع آورم  
 تا مگر آنجا که کرمهای تو است  
 در حرم عفو تو تقصیر ها  
 چشم دلم بر کنف عفو تو است  
 قطره از عفو تو موج بحار  
 کنج دل او که بتأ یید تو است  
 خواجه کونین شفیع چنین

آبد ده کشت امیدم توئی  
 مایه سود از تو زیانهای من  
 من نتوانم ز تو بودن غنی  
 نیست مرا بر در تو حاجتی  
 دوش من و غاشیه بندگی  
 کیست کنون از من کس دار تر  
 چون تو کسی اینهمه کس دار یست  
 تاجر بازار معاصی شدم  
 خون تلم از شفق معصیت  
 پیش تو چون جبهه نهد بر زمین  
 دا من جان د جله از خون کنم  
 قطره بر یزم بکنار وجود  
 رو یدش اقسام گیاه از ضمیر  
 از در اشک اینهمه طفل ر ضیع  
 خواجه کونین شفیع آورم  
 لطف تو سازد غلط ما درست  
 خورده ز غفران تو تشویر ها  
 جرم د و عالم علف عفو تو است  
 تر سم از آ لایش مشتی غبار  
 مهر رسول تو و توحید تو است  
 سهل بود بخشش يك کف زمین

دو لئی اشراق که در طینتش خاک رسول تو بد و عترتش

### نعت اول

شاه رسل خواجه این چهار سوی  
آب رخ عقل نم جوی او  
حلقه آن میم که در نام اوست  
نه فلک کش پیش کنند از نخست  
ما که یار است با نعام او  
حلقه اش از گوش فلک خواست باج  
دال که از نافه اسمش نشان  
گردد درش حلقه آید بچنگ  
خاک درش کا صل دوای تن است  
خود شرف گوهر اشراق از او است

### نعت دوم

ای شرف مسند پیغمبری  
چرخ نهم صدره در بان تو  
عهد تو چون موسم باران عزیز  
طوق کن کوی تو ایوان چرخ  
مهر فلک آینه رای تو  
در حرم بندگی تو قوی  
جمله قوی عالیه و سافیه  
گوش فلک حلقه کش بندگی است

نه فلک نایب انیکشتری  
عقل دهم ریزه خور خوان تو  
شرح تو چون صحبت یاران عزیز  
ناز کش کوی تو چو کان چرخ  
قلزم هستی کف دریای تو  
جمع چو در قوت بنظا سیا  
در راه اخلاص تو همقا فله  
خنده صبح از لب فرخنده گی است

موسی و عیسی همه محتاج تو  
گشته بلند از سر تو سروری  
آب رخ نه فلک از جود تو است  
عرش اگر دعوی رفعت نمود  
نافه بخلق تو فرستاده باج  
گر شده تعلیم تو استاد و هم  
لطف تو کرده نظر بر زیان  
کرده اگر تیر قبول هدف  
نافه چین داغ کش بوی تو است  
رای تو مهر فلک خانه زاد  
یافته چون روح بخاری چنین  
خلق تو از نافه جنایت گرفت  
حکمت حق قاعده دین تو  
پیش شبانی تو عالم رمه  
فذلکه هستی و خاتم توئی  
اینهمه پاکسی که بزینت گرفت  
آب خضر چون سرمن چاکرت  
چونکه نسیم تو حمایت کراست  
رو ضه دین تو چو باغ ارم  
ذمت اشراق رهین نو شد

هفت سما سلم معراج تو  
هندوی تو جای زحل مشتری  
ملك شرف رهن سرکوی تو است  
چرخ ز درگاه تو برهان شنود  
یا دتو ز اندیشه گرفته خراج  
کرد همای خرد از خاد و هم  
دامنش از سود زده بر میان  
گشته بدن غیرت روح از شرف  
جزیه ده غالیه موی تو است  
جود سحاب از کف تو مستفاد  
قالب شك از تو روان یقین  
کوی تو از کعبه ولایت گرفت  
ملت روح القدس آئین تو  
سایه نداری که تو نوری همه  
غایت ایجاد ددو عالم توئی  
دامن عقل از تو و دیت گرفت  
خواسته در یوزه ز خاک درت  
شعله زستان ارم خوشتر است  
از تف با حرر معاصی چه غم  
خاک نشین در دین تو شد

## فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات اللہ و تسلیما ته

نفس نبی باب مدینه علوم	در کف او آهن مر یخ موم
سید ابرار و شه اتقیا	سرور و سرخیل همه اصنیا
خازن سبحانی تنزیل وحی	عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش نافه او مشکنا ب	جزیه ده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود	سوره توحید و کتاب وجود
حامل دین غیبه علم خدا	عقل دهم کرده بر او اقتدا
خاک درش تاج سرسوران	آب کفش کوثر دین پروران
راست بپا زوش همی پشت دین	لاغر از او پهلوی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات	کعبه نور است و سفینه نجات
کفر بر آویخته دینش ز دار	بر در او شرک همی سنکسار
کردن او گوش نه در بیعت است	عروء کفر و علم شقو تست
جبهه آن گوش نه خاک ره است	تیه ضلالی است که در لوله است
نسل نبی ز ایجه صلب اوست	خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کینت او بو تراب	نه فلک از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چه از خاک اوست	در ره معنی سک چالاک اوست

### فصل الخطاب منقبه

ای پدر عترت و زوج بتول	حاقه کش علم تو گوش عقول
ای ید و بیضای کفت ابر جود	ذات تو سر مایه نظم و جود
ای تو در خطه اقلیم دین	مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب و جو د  
 عقل تو مفلوم زهر شك و ریب  
 صورت عقل آیت تتو یر تو  
 باطل از اعجاز تو افسون کفر  
 آدم از اقبال تو موجود شد  
 بانسی از مرتبه تو ام توئی  
 راه حق و هادی هر گمراهی  
 صورت میزان الهی توئی  
 مصحف هستی ز تو تفسیر یافت  
 نایب حقی تو و سلطان دین  
 بحر و سحاب امت دست تو اند  
 داده بدرگاه تو افلاک باج  
 نعت جلال تو برون از حساب  
 خاتم دین نقش نگینش توئی  
 رای بانور ز یک دو دمان  
 چهل ز تو شخص روانش مریض  
 خواب سخا دست تو تعمیر کرد  
 طاق خلافت ز تو پر نور شد  
 شاخ یقین میوه تر از تو یافت  
 آنکه گذشت از تو وغیری گزید  
 وانکه بشب بر دگری دیده دوخت

وی بتو مختوم کتاب و نحو د  
 ذات تو معصوم زهر شین و عیب  
 عالم معنی همه تفسیر تو  
 ریخته خنجر تو خون کفر  
 چون تو خلف داشت که مسجود شد  
 میر لوا صاحب تو سم توئی  
 ما ظلماتیم و تو نور الهی  
 معنی قرآن الهی توئی  
 دعوی ملت ز تو تاجر یافت  
 نبأ عظیمی و امام متین  
 خاکد ر ملت دست تو اند  
 دست تو از ابر گرفته خراج  
 اسم تو من عنده علم الکتاب  
 پیر خرد نور جبینش توئی  
 دست تو و بحر همی تو امان  
 نقطه زفیض تو طویل و عریض  
 آیت دین عام تو تفسیر کرد  
 بیت هدایت ز تو معمور شد  
 کوکب دین پر تو خور از تو یافت  
 نور بداد ابله و ظلمت خربد  
 خاک سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منور حرم اهل بیت  
هر که بکعبه هدی اندر رسید  
هر که ره سر مع الله یافت  
مرصد اشراق رصد بند تو  
یا فته مصباح نبی از تو زیت  
از تو و سبطین پیمبر رسید  
نور شما بدرقه راه یافت  
دین تو و یا زده فرزند تو

### خطاب زمین بوس ائمه طاهریین صلوات الله علیهم اجمعین

ای گهر غیب ز کان شما  
قدس جهان وادی طور شماست  
ای ز ازل نور شما مقتدا  
حلقه کش علم شما گوش عقل  
شمس و قمر نور یقین شما  
اب شمار و غن قدیل عقل  
خاک شما خاک سرطور شرع  
دور فلک حلقه بکوش شماست  
دو لستان منطقه چرخ دین  
طینتان گوهر شرع رسول  
مهر شما داری جان همه  
قائمیان جبرو هر دو جهان  
سرمه کش اشراق از آن خاک پای  
و ی حرم قدس مکان شما  
مصحف کل سورۀ نور شماست  
وین دو جهان را بشما اقتدا  
واله و شیدای شما هوش عقل  
سطح فلک روی زمین شما  
باز شما شهر جبریل عقل  
مقتبس از نار شما نور شرع  
پیر خرد نکته نیوش شماست  
رایتان اختر برج یقین  
اصل همه عالم و فرع رسول  
یا د شما حر ز زبان همه  
حجت حق مهدی آخر زمان  
تا کنمش جان و دل تن فدا

### مخاطبه سده سینه خاتمه الائمة سراج الامة عجل الله تعالی فرجه

ای علمت کینیت و نام نبی  
مهدی دین ها دی عالم توئی  
خورده لب آب ز جام نبی  
روشنی دیده آدم توئی



حافظ شرعی و امام امم  
جان توئی و هر دو جهانت تست  
ا هن مر یخ شده موم تو  
چرخ که این اوج فروشی کند  
عقل که لافش ز سروشی بود  
ای ملک ملت از خون دین  
فته بر اقطار جهان تا خسته است  
بحر چه يك لحظه بخون ستم  
ای پد رت مقتدی افلاکیان  
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن  
ما همه دقهور و توئی قهرمان  
ظلم ز چه عدل تو سقیم المزاج  
عالم دین را بجهان شکفت  
شرع تو کشتی است بیا نوح باش  
اسب تو بر آخر عطلت چراست  
زین فلک چونت ابر باره نیست  
یا ر نشد دل تو بیا یا ر شو  
درد تو جان دا روی جانهای ماست  
دیده بدیدار بیا باز کن  
کن فکن خلوت اسرار باش  
تا که در افلاک بود سعد و نحس

طاقت تو فرض همی بر ذمم  
مهر و مه از نور رخت روشن است  
عیسی عقل آمده موم تو  
بر در تو حلقه بگوشی کند  
پیش تو در نکته نیوشی بود  
خاک جهان کرد ز مانه عجبین  
تیغ حوادث ز نیام آخته است  
کل کنی خاک و جو د و عدم  
سایه فکن بر سر این خاکیمان  
در چمیش طرح تصرف فکن  
خون دل و دین ز جهان واستان  
خود ز چه عدل تو ندارد رواج  
ظلمت طوفان حوادث گرفت  
ما همگی تن تو بیا روح باش  
خود دور کاب مهو مهرت کجا است  
اشهب روزا دهم شب بهر کیست  
گردن غم بشکن و دلدار شو  
خاک درت ابر و وانهای ماست  
پر ده آهنگ دگر ساز کن  
ما همه مستیم و تو هشیار باش  
با دی و امروز بود قبل و بعد

سعد فلک باد بفرمان تو  
عیش گهر آبتن کا مت شود  
باد میسر ز تو نا صور عشق  
روغن اشراق از آب تو باد  
عیش جهان باد بد و ران تو  
یا چو می فنج جیامت شود  
کار سقنفور ز کافور عشق  
در قدمت هم چو رکاب تو باد

### سبب طرح چمن این گلستان معانی

من که در این باغ چو مرغ سحر  
بلبل فسلم ز هنر باغ من  
ز مزه زینت کوش خرد  
شاهد معنی که دلم جای اوست  
بیست مرا سال زد و ر قمر  
خواججه فضل و ملک دا نشم  
فیکرت من صاحب شرع هنر  
جان مرا کو بهنر تازه روست  
فیکر مرا کو ملک دا نش است  
گر ملک کان جا به چو بدر منیر  
تاج من از علم الهی کنم  
خاتم تو قیام کنم همتم  
مسندم از معرفت بیزوال  
دفتر تفسیر و اصول آورم  
بارها علوم عربیات من  
فطرت عالی و صفای نهاد

ساز کنم ز مزه از هنر  
ناصیه معرفت از داغ من  
باج ستانند ز هوش خرد  
هوش خرد بنده و مولای اوست  
لیک بدانش ز خرد پیر تو  
تکیه که از عقل و خرد بالشم  
خواطر من دفتر سر قدر  
طبع خوش از طوق نمایان اوست  
دست طبایع رهی خوا هشت است  
عاریه گیرند ز تاج و سریر  
تخت من از فن طبیعی کنم  
مملکت از هند سه و هیستم  
مائده ام فقه و حدیث و رجال  
لشگری از خیل فحول آورم  
خامه فنون ادبیات من  
هر دو دل و طبع مرا خانه زاد

عقل که آراست چو تقریر خویش  
 در همه دعواش مجرر منم  
 فکر که صاحب رصد دانش است  
 ناطقه کز قول سخن پادشاست  
 دیده تحقیق ز من روشن است  
 عقل که در یوزه بشاهی دهد  
 شرح دهم نسبت هر مرتبه  
 من چو کهن باده فلک چون کدو  
 این علم فضل که افرا ختم  
 بود بلندم چو فلک مد رکی  
 عمر مرا در چمن عنفوان  
 شخیص مرا شد بکه انتم  
 طبع مرا بد و زمان بهار  
 نیست چو پر کار جوانی در ست  
 تا جر غم مفلس شادی منم  
 آنکه بود طفل طرب زوعدیم  
 هر دو شریکان و ثاق منند  
 بخت مرا حادثه مسکن شده  
 باغ مرا بود درخت هنر  
 بود ز فکر چمنی خوش نسیم  
 حقه فکر همه در عدن

دعوی هر علم بتحریر خویش  
 در همه رؤیاش معبر منم  
 هم ز در طبع منش خواش است  
 هم ز درم نطق بدریوزه خواست  
 سلطنت فضل ز طبع من است  
 نیز برین قول گواهی دهد  
 عالم کل چیست یکی مصطبه  
 من چومی ناب و جهان چون سبو  
 صد یکی از آن نیست که من باختم  
 حادثه نگذاشت از آن صد یکی  
 خون بتن افسرد بیا د خزان  
 نامیه معزول ز شغل نما  
 حادثه کردش ز خزان داغدار  
 کنگ مرا هم شده پر کار ست  
 خور دل عشاق برادی منم  
 طالع غنیم شد و بخت عقیم  
 خوشه امید مرا خر منند  
 وز خلف عیش سترون شده  
 روز خزان حادثه بروی بتر  
 لیک شد از تیشه غم ریز ریز  
 داشت که دزدید جهاش زمن

گوهری آراستم از طبع خویش  
 زین نظم چون خرد آمد بهوش  
 مانده اگر گوهری از کان فکر  
 گر عصب آری نکنی محکمش  
 فکر در ایام جوانی خوش است  
 بگر که باشد چه عروس بهار  
 فکر تو کاین معانی بگر  
 طبع ترا نوبت شغل مصاف  
 همت تو معتکف خانه بس  
 راز نه بهر چه باشی نهان  
 خیز دل ما چه چمن تازه کن  
 دل که شنید این سخن از پیر عقل  
 گفت ز هر علم کنی نیستی  
 چون که نهم بر سر هر نسخه تاج  
 صاف کنیم باده علم از شبه  
 درد زمان نیز کنیم صرف شهر  
 در برداشتن نکنم طفل وقت  
 واهب جان ار کنند از فضل خاص  
 تقد عطای کرم ذو المن  
 خواهی تو فیک زد کان خویش  
 آن گهر از کان دل آرم برون

دزد حوادث بر بودش ز پیش  
 گفت خرد خواهی دل را بگوش  
 یا خرفی در ته دکان فکر  
 دزد حوادث پیرد یکدمش  
 تا سخن بگر شود همنشست  
 پیر نیارد که کشد در کنار  
 هان ز کف طبع منه جام فکر  
 گو منشین بیده در اعتکاف  
 کنج تو را از دل پیر وانه بس  
 عیش نه چون شی اندر میان  
 گنبد گردون پر آوازه کن  
 حکم عمل داد بتدبیر عقل  
 کش ر صد از هر قلمی ضربتی  
 از کتب قوم ستانند خراج  
 حال کنم بر شک و شبهه تبه  
 گاه زبان تر کنیم از حرف شعر  
 نیز با شعار دهم ثقل و فت  
 ذمه ام از دام حوادث خلاص  
 گو بر هاند زکر و فکر من  
 آورد اسباب سخن گر به پیش  
 در همه من گر کهر آید فزون

در صدف هر فنی آن در نهم  
نکته که تابان گشتم از نور عقل  
نسخه که سازم ز زور وسیم و علم  
وین خلف خاطر و نو زان غیب  
از قلم فیض رقم **کرد** مش  
تا که در خشنده بود ماه و هور  
نور خرد مشرق انوار باد  
گلشن اشراق ابرو تازه باد

❖ و له ایضا ❖

یار بش از آینه احترام  
چون فلک از خامه کوکب زکار  
همچو مه از مشک تر شب فروز

کس بز یارت برود در زیم  
طوف کند گرد درش طور عقل  
ملک خرد باشد و اقلیم علم  
کا مده از صلب قلم پاک حیب  
مشرق الانوار علم **کرد** مش  
تا نبود سایه در خشان چه نور  
سایه او مخزن اسرار باد  
هر دو جهان زو پر آوازه باد

حلوه دهی در نظر خاص و عام  
پر کنیش زانجم معنی **کنار**  
زلف شبش بخشی و سیمای روز

الحمد لله الذی فی العلم اجدده وارث  
و محی الشرع والدین و لا یجاد باعث

تم دیوان المعلم الثالث  
سمی ابن ولد الامام الثالث



صفحه سطر	غلط	صحیح
۷ ۸	تا مسیر	تا در مسیر
« ۱۱	شعاع تو ضیاء	شعاع ضیاء
« ۱۳	وز باد	وز یاد
« ۱۷	استاد	استاد
« ۱۸	ذات بدیکه مال ذات تو بدیکه محال	
۸ ۲۱	سلطان	ساقی
۹ ۴	بر آتش	برد آتش
« ۵	ما از بخار	مارا از بخار
« «	نه پس	نه پس
« «	دل سوخته عود را	دل خسته عود را
« ۹	اینخاک	اینخاک
« ۱۶	باج ما	باج ما
۱۰ ۱	از جامه	از باده
« ۶	گر خاک	کز خاک
« ۱۱	تورا بی	تورا این
« «	از کجا	از کجا شد
۱۱ ۱	خاک فام	باد فام
« ۸	خوش دشمن	جوش دشمن
« ۱۱	کز فراقت	کز فراقت
۱۲ ۹	زوا ی	زوا یای
« ۱۲	طوطیا	توتیا
« ۱۷	ای ساغر	ای ساقی
« «	در مذاق	در مذاق
« ۱۸	در تکوین تو	در تکریم تو
۱۳ ۲	دل های	دل های
« ۳	دل من	دا من
« «	کر بهار	کز بهار

صفحه سطر	غلط	صحیح
۳ ۱	ارمغانی	از معانی
« ۶	شوش	شوس
« «	بحس	مجلس
« ۲۰	حکم را	حکمه را
« ۱۵	ایرمانی	ایرمانی
۴ ۱	رسخ	وسع
« ۲	وتران	وقراز
« ۳	از که کیش	از که ذکیش
« ۱۱	خورد	خورده
« ۱۵	ثمرم	سرم
« ۱۸	دیده باری	دل برانی
« ۲۰	بطرف	بطوف
« «	بکر ده	بکرد
۵ ۸	خود	خوی
۶ ۱	نیم فرد اول	خاک ارخوتی
« «	چنین بکنند با خیال تو	
« ۳	نوالی نوال بر	نوال ابر
« ۸	ی خسروی	ای خسروی
« «	اصد آمد	راصد آمد
« ۱۳	شعاع نور	شعاع ونور
« «	بملك و مه	بملك مه
« ۱۴	شمه نطفه شود	شمه شود نطفه
« ۲۰	تیره	تبع
« «	که یاد	کر یاد
۷ ۳	بلسا بیر	بمسا میر
« ۴	در دهر از	دهر از
« «	نور خود	نور خور

صفحه سطر غلط صحیح

۱۹	۴	دیده مارا	دیده راما
۹	۹	در بدر	در پذیر
۱۵	۱۵	از جام	در جام
۱۷	۱۷	او	ار
۲۰	۲۰	کوچه	گرچه
۲۰	۱	مهرومه نصیب	مهرومه بودی نصیب
۱۸	۱۸	در رغم	بر رغم
۱۲	۱۲	بار	بار
۱۲	۱۲	رود نظاره	در نظاره
۲۱	۱۰	سلیم	سقیم
۲۲	۷	را ند	دا ند
۱۲	۱۲	پر آب	پر تاب
۱۶	۱۶	نه نامه	آن نامه
۲۳	۷	عرصه کرد	عرضه کرد
۸	۸	ند یدیم	ند یدیم
۲۴	۱۰	غدا	غذا
۱۹	۱۹	توان	توان
۲۵	۳	خون	چون
۱۱	۱۱	چشم و جانم	چشم جانم
۱۷	۱۷	بافیرنها	افسونها
۲۶	۱۳	در پای	در باری
۲۱	۲۱	این سینه	در سینه
۲۷	۳	عاقبت	عاقبت
۴	۴	بجهان زتاب	بجهان تفی زتاب
۷	۷	نه نعل و سمند	نه نعل سمند
۱۳	۱۳	حکمتی	حکمت
۱۵	۱۵	عقای دل	عقای غم

صفحه سطر غلط صحیح

۱۳	۱۱	بر او	بدو
۲۰	۲۰	چهار را	خیال را
۱۴	۲	از این جرعه	از این شعله
۲۲	۲۲	هر آنچه	هر آنکه
۱۵	۱	کر عمر	کم عمر
۷	۷	کند	کشد
۸	۸	سودانیت	دریانیت
۱۷	۱۷	باغ تو	باغ دل
۲۲	۲۲	زخمی	رحمی
۱۶	۳	برغم	برغم
۷	۷	با جان	با جان من
۹	۹	یاران	یاران
۴	۴	سوختن	سوختن
۱۶	۱۶	خاک ترما	خاک ترمان
۱۷	۲۰	غم	عشق
۸	۸	مه	به
۱۳	۱۳	چشم شعله	چشم همه شعله
۱۸	۲	راس	داس
۴	۴	رود	درود
۴	۴	مها بش	مهما نش
۹	۹	برجائش	درجائش
۸	۸	تا زلف	تا زلف
۹	۹	تاب	تاب
۱۰	۱۰	شجرف	شجرف
۴	۴	ویرانه جل	ویرانه جابل
۳۱	۳۱	نام کند	تا لیدم
۱۹	۳	ارخود	از خود

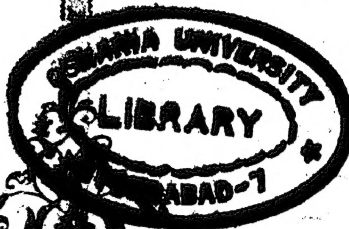
صفحه سطر	غلط	صحیح
۴۳ ۴	در کشن	در گلشن
۷ «	چو قطره باران	قطره عمان
۱۲ «	بر کم	مزم
« «	از پس جان	از چمن جان
۱۴ «	بجای یگان	بجای مژگان
۲۱ «	آب تن	آستن
۳۴ ۳	یاد	یاد
« «	تازه	یاره
۱۶ «	ز اب	زلب
۳۵ ۲	که بخت مهر	که چو بخت مهر
۳ «	برد	پود
۱۱ «	بر خاک	خا شاک
۱۲ «	فرو د	فروز
۱۳ «	کشش	کش
۱۵ «	بی نو	باتو
« «	حلا لم	زلا لم
۱۷ «	بیکارند	بنکاریم
« «	مردم	مردان
۳۷ ۱	ز زکیم	ز کم
۳ «	بر من	بر تن
۸ «	حوم	خویم
۱۱ «	بضم	بنضم
۱۶ «	انبا زی	ناسازی
۳۸ ۹	غصه	قصه
۲۴ «	این جای	این دیر
۱۷ «	بت	تپ
۳۹ ۳	در دوجان	دور جهان

صفحه سطر	غلط	صحیح
۲۷ ۱۷	از داده	ازا ده
« ۱۸	پور تار	پود تاد
« ۱۹	دل تو است	غم تو است
۲۸ ۶	با منم	یا منم
« «	در جام	در دام
« ۱۰	جاودانه	جاذوانه
« «	سمند و عشق	سمند عشق و
« «	خاک بلا	خار بلا
۲۹ ۴	بجای من	بجای دو
« ۹	فلک	شفق
« ۱۴	بر هر سر موی	بر سر هر موی
« ۱۸	بی وصل جمالت	بی نور جمالت
« ۱۹	ردیف	طریق
۳۰ ۲	ار مام	از مام
« «	باب خطه	خطه باب
« ۳	با ناهه لا بودی	بر ناهه لا بودی
« ۱۲	درد خوشتر	درد تو خوشتر
« ۱۶	تو	چو
« ۱۸	راست گفته میدان	آراسته بسان
۳۱ ۵	نزد م	نشدم
« ۹	چه جان بر سر	چه تاج بر سر
« ۱۲	از بهر دلم	از بهر دلم
« ۱۵	ساید	شاید
« ۱۸	در کعبه تو	در عهه تو
« ۲۱	تو وجود	تو محوم
« ۳۳	دردیده خیال	دردل چه خیال
« ۲	چون	جان



صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح
۳۹ ۱۱	داغ تو	داغ غم تو	۵۲ ۱۲	تا هستی	تو هستی
« ۱۶	جرجیس	برجیس	« ۱۶	کامروز جام	کامروز جام
۴۰ ۵	نسوزد	ندوزد	« ۱۹	با زوی	با زی
« ۱۰	درکه درکه تو	درکه تودرکه	۵۳ ۶	رستی	رستی
« ۱۵	ای دوست	ای دست	۵۴ ۸	الساقیه	الساقیه
۴۱ ۱۴	در غم تو	درد و غم تو	« ۱۶	عویض	عویض
۴۳ ۱۱	زرم	دژم	« ۱۹	سمونا	سمونا
« ۱۴	ایسی	اینی	۵۵ ۶	الکرم	الکرم
« ۱۶	بیچاره	بیچاره	« ۱۲	القنب	القنب
« ۲۰	نهان کنم	نهان کند	« ۱۹	لم یرتو	لم یرتو
۴۶ ۱۲	بویه	پوته	۵۷ ۹	نطفه خور	نطفه در
« «	کار دل	پای دل	۵۹ ۶	مکمل	مکمل
« ۱۵	پیش	پیش	« «	مجدول	مجدول
۴۷ ۵	آتش	انسی	« ۱۳	وامزلب	دامن لب
« ۸	ندهد	نهد	۶۰ ۴	نفوش	نفوس
« ۹	ای	دی	« ۱۸	چشم	جسم
« ۱۰	برغم او	برغم من	۶۱ ۳	وزشرف	در شرف
« ۱۳	درخانه من	درخانه تن	« ۱۶	غصه	قصه
۴۸ ۶	غم ز دای	جان زدای	« ۱۹	جهان	جوان
« «	زرنک	زرنک	« ۲۰	قوت من	قوت تن
۴۹ ۲	کوپرتو	کوپرتو	« ۲۲	تاج	باج
« ۶	دختر زر	دختر زر	۶۲ ۵	کوش تو	گوش من
« ۱۱	مریضانی	مریضانی	« ۱۰	دومصیبت	دود مصیبت
۵۰ ۱۰	دست	دست	« «	جبهه نهاد	جبهه نهاد
۵۱ ۱۳	نری	نری	« «	دولتی	دولت
۵۲ ۱	خوری	خوری	« ۷	ماکه یاراست	خاک یاراست
« ۲	طوبی	طوبی	« «	آن غاشبه	از غاشبه

صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح
۶۸ ۱۶	ابر	بر	۶۳ ۱۵	صدره	سفره
« ۲۱	سعد و نحس	نحس و سعد	« ۱۶	شرح نر	شرح تو
« «	با دی	یا دی	« ۱۷	طوق کن	طوف کن
۶۹ ۳	نا صور	تاصور	۶۴ ۳	از جود	از جوی
« ۲۰	خامه	خانه	« ۱۱	چنین	جنین
۷۰ ۹	با ختم	تا ختم	۶۵ ۴	ربانی و تاویل	ربانی تاویل
« ۱۳	داغکار	دلفکار	« «	غیبه	عیبه
« ۱۵	خوردل	خود دل	۶۶ ۱۰	متین	مین
« ۲۰	ریز ریز	نیم نیم	« ۱۵	رای بانور	رای تو بانور
۷۱ ۹	پروانه	ویرانه	۶۷ ۱۷	جسرو	خسرو
« ۱۳	رصد	رشد	« ۱۸	دل تن فدا	دل و تن فدای
« ۱۷	نکنم	فکنم	۶۸ ۹	پدرت	بدرت
« ۲۱	درهمه من کر	درهمه فر	« ۱۰	چمش	چمنش



Post Graduate Library  
College of Arts & Commerce, O. S.

☆ آصفهان مطبعه سعادت بطبع رسید ☆

کتابخانه فارسی  
کتابخانه عربی  
کتابخانه اسلامی  
کتابخانه مدرسه





